پیروزی دل

یکصد و دو سخن

گفته و نوشتهٔ استاد بزرگوار

نظام وفا

از سخن بیستم

بزودی قلب من صفحهٔ سینمائی می‌شود و او با شعاع محبت خود
هر صورتی را که بخواهد در آن نشان داده و هر وقت تابش
خود را دریغ دارد از قلب من جز یک صفحهٔ تاریک و بی
حرکت چیزی باقی نخواهد ماند.

این کتاب پرورش دل را به دوست دیرین خود

آقای [illegible]

دانشمند و دوست [illegible] تقدیم [illegible]

[illegible] ۱۳۳۰ [illegible]

بهای مقطوع: ۱۵۰ ریال



نظام وفا

بسم الله الرّحمن الرّحیم

خوانندگان عزیز پیش‌ازخواندن این کتاب بمراتب ذیل توجه فرمائید.

۱) ایران از نظر کتاب خیلی فقیر است و باید بوسیلهٔ کسانیکه به بی نیازی کشور خود علاقه‌دارند این احتیاج مرتفع گردد.

۲) تألیف و تصنیف کار مشکلی است و دانشمندان این اشکال را برخود هموار می نمایند . .

۳) من تا کنون بیست جلد کتاب تصنیف کرده‌ام که هشت جلد آن طبع و منتشر شده است و بطور کم نظیری از آن استقبال نموده‌اند و اینك کتاب نهم **پیروزی دل** و کتاب دهم **گذشته ها** بطبع رسیده و برای اینکه برای خوانندگان تنوعی در قرائت بوده ورعایت اقتصادی نیز شده باشد هر دو دریك جلد صحافی شده ومنتشر گردید و ممکن است هریکی ازاین دو کتاب بطورعلیحده نیز طبع و منتشر گردند

٤) از کتاب **پیروزی دل** مشغول تهیه خلاصه ای هستم که کاملا مناسب برای فیلم برداری است و قریباً مورد استفاده واقع خواهد گردید.

٥) کتابهای من همه درشکست دل هستند واین کتاب را بفال خوب گرفته و به **پیروزی دل** موسوم ساخته بودم ولیکن باید اقرار کنم که مجلسهای این کتاب هم در آغوش کامیابی و پیروزی نگارش نیافته‌اند و دور هر نقطهٔ آن خطی ازغم کشیده شده است .

٦) کتاب **گذشته ها** یادگار نیم قرن عمر یك شاعر است ومن خواستم تا بکلی حافظه‌ام خاموش نشده است آنچه‌را درلابلای اوراق خاطرات گذشته خود پیدا می کنم درجای امنی حفظ کنم واین کتاب تألیف گردید.

۷) کتاب پیروزی دل و کتاب گذشته‌های من نیز مثل سایر کارهای من خالی از ناتمامی ومنقصت نیست ، خاصه که درموقع طبع آنها چون خودم اغلب ناخوش بودم و کسی‌را هم نداشتم که با دلسوزی کمك کند مسوده های این دو کتاب درست مرتب نشده وحتی گاهی بعضی ازسخنان مکرر گردیده وغلط مطبعه‌ای زیاد پیدا نموده است ومن فهرستی ازموضوعها تهیه کرده‌ام ومتصل باین مقدمه است ومقابل هرموضوعی

صفحه کتاب را نوشته واگر در آن صفحه غلطی هم بوده قید و تصحیح نموده‌ام و تمنی میکنم خوانندگان هرموقع مجال دارند بفهرست مراجعه کرده و غلطهای کتاب خودرا تصحیح نمایند .

۸) در کتاب گذشته‌ها از بعضی ازشاگردان ودوستان پاکدل و باحقیقت‌خود بطور اشاره و تلویح یاد نموده‌ام وهنوز کسانی باقی مانده‌اند که نام آنها درخاطر من ضبط است ودر کتابهای دیگرخود خواهم آورد و بهرحال این یك موضوعی است که درزندگانی شخصی من همیشه قابل احترام بوده است .

۹) اگر ارباب دانش‌وادب انتقادو تصحیحی بنظرشان‌رسید مستقیماً برای من(طهران حسن‌آباد نظام وفا) ارسال فرمایند که درطبع دوم از آن استفاده شودواگر برای‌خود نمائی یاخدای‌نخواسته‌رشك وعناد درروزنامه ها چیزی‌نوشته شودهمانطور که همه میدانند من‌جوابی نخواهم داد زیرا من ازسن‌چندسالکی که‌توانستم‌اسم‌خود را بنویسم و گمان کردم که‌چیزی‌شده‌ام تاحالا که‌شصت سال‌خوانده و گفته و نوشته و فهمیده‌ام که‌هیچ نیستم هیچوقت برای کسی بد نگفته‌ و ننوشته‌ام‌واگر کسی‌ازمن تکذیبی نموده اورا به خدا و بقضاوت جامعه واگذاشته‌ام‌وقلب‌من هرگزجز نیکی برای‌مردم نخواسته است وزبان وانگشت وقلم من همیشه‌باختیار قلب‌من بوده اند .

۱۰) درخاتمه ازارباب ذوق‌و دانش که بتألیفات من توجه مخصوص دارند و از عنایتی که نسبت به کتابهای من بعمل می‌آید تشکرمی‌کنم و بدلهای حساس ونازك اندیش که از گفته و نوشتهٔ من‌متاثر می‌شوند درود میفرستم‌وحمدخداوند را که توفیق این دو کتاب را نیز عنایت فرمود و بزودی از نظر کسانی که اخیراً بانامه وتلگراف ابراز علاقه نموده‌اند خواهد گذشت .

تیرماه ۱۳۳۰ **نظام وفا**

فهرست پیروزی دل

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱	شرح حال	۱۳	نه برك و نه گل	نه برك و نه شکوفه و نه گل
۲	»			
۳	»			
٤	»			
٥	»			
٦	»	۱۱		شعر یازدهم و دوازدهم باید مقدم و موخر شود
۷	»			
۸	»	۲۲		شعر مکرر شده است و دومی غلط است
۹	»			
۱۰	»			
۱۱	مقدمه			
۱۲	»			
۱۳	»			
۱٤	»			
۱٥	»			
۱٦	»			
۱۷	»			
۱۸	»			
۱۹	فصل اول- مجلس عروسی سن اول- اول شب			
۲۰	سن دوم - تشکر سن سوم- دیدار اول			
۲۱	سن چهارم ــ موسیقی ایران			
۲۲	»			
۲۳	»	۱۷	عالم	۰ ایران ،

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٢٤	سن چهارم- موسیقی			
٢٥	سن پنجم- آئین عروسی			
٢٦	»			
٢٧	»			
٢٨	سن ششم- دل بدل			
٢٩	فصل دوم			
	صبح عشق			
	سن هفتم-دلبری و دلدادگی			
٣٠	سن هشتم-سینما			
٣١	سن نهم- زورخانه			
٣٢	سن دهم- جشن ورزشی			
٣٣	»			
٣٤	سن دهم	١٢	سن ده	باید سن یازده نوشته شود ولی اشتباه شده و ناچار این هردو سن را سن ده باید شمرد
٣٥	سن یازدهم- مهمانی فرشتگان			
٣٦	»			
٣٧	»	٦	استادتان	خودتان
	فصل سوم - سفر ییلاق			
٣٨	سن دوازدهم - مهمانخانه دربند			
٣٩	سن سیزدهم-ماه و خورشید			
٤٠	»			
٤١	سن چهاردهم ناهار حضوری			
٤٢	سن پانزدهم - مسابقه دو			
٤٣	سن شانزدهم-تاب خوردن			
٤٤	سن هفدهم- سرود خرمن			
٤٥	»			
٤٦	سن هیجدهم — آبشار			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٤٧	آبشار			
٤٨	سن نوزدهم- سند عشق			
٤٩	سن بیستم-مالك عشق			
٥٠	سن بیست ویکم- روزهای آخر			
٥١	فصل چهارم- بر گشت کار			
	سن بیست و دوم- اعلان خطر			
٥٢	سن بیست و سوم آغاز حرمان			
٥٣	»			
٥٤	سن بیست وچهارم- صبح جدائی			
٥٥	سن بیست و پنجم- پائیز امید			
٥٦	»			
٥٧	»			
٥٨	سن بیست و ششم-مجلس عقد			
٥٩	»			
٦٠	سن بیست و هفتم - تو گل			
٦١	فصل پنجم- بر گشت کار	٦	بر گشت کار	پایداری
	سن بیست وهشتم- فتنه انگیزی			
٦٢	»			
٦٣	سن بیست و نهم انعکاس نور			
٦٤	سن سی- خبر خوب			
٦٥	سن سی و یکم - شاه شهید			
٦٦	سن سی و دوم - سر گذشت			
٦٧	»			
٦٨	»			
٦٩	»			
٧٠	سن سی و سوم- خانهٔ غم			
٧١	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٩٧	فصل هفتم- سپیده امید			
	سن پنجاهم- فرج بعد از شدت			
٩٨	سن پنجاه ویکم - دوستان واقعی	١٢	نگاه میکرد	نگاه کرد
٩٩	»			
١٠٠	سن پنجاه و دوم- تخته شلاق			
١٠١	»			
١٠٢	سن پنجاه و سوم- نظام وظیفه	٤	تو که متکفل	تو متکفلی
١٠٣	»			
١٠٤	سن پنجاه و چهارم حیات نوین			
١٠٥	سن پنجاه و پنجم سگهای هار			
١٠٦	سن پنجاه و ششم- رنج و گنج			
١٠٧	»			
١٠٨	سن پنجاه و هفتم- چهار سال	١٩	خصایص هست	خصایص است
١٠٩	سن پنجاه وهشتم- بخت واقبال			
١١٠	سن پنجاه و نهم- پسر ناخلف			
١١١	»			
١١٢	سن شصتم - کلوپ جوانها			
١١٣	سن شصت و یکم توسل			
١١٤	فصل هشتم - نوید سعادت			
	سن شصت ودوم - پیروزی			
١١٤	»			
١١٥	سن شصت وسوم - تهنیت			
١١٦	سن شصت وچهارم -سعادت بی فایده			
١١٧	سن شصت و پنجم - گلستان			
١١٨	سن شصت وششم - پهلو و روبرو			
١١٩	»			
١٢٠	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	فصل نهم – صفحات سیاه			
	سن شصت وهفتم ـ لغزش ناموس			
۱۲۲	سن شصت وهشتم ـ حلقه اسارت			
۱۲۳	سن شصت و نهم ـ جستجو	۲۱		
۱۲۴	»			
۱۲۵	سن هفتادم ـ آب دعا			
۱۲۶	»			
۱۲۷	»			
۱۲۸	»			
۱۲۹	سن هفتادو یکم ـ نجیب خانه			
۱۳۰	»			
۱۳۱	سن هفتادو دوم ـ آثار جنایت			
۱۳۲	سن هفتادو سوم دو کار قطعی			
۱۳۳	سن هفتادوچهارم ـ وظیفه مدرسهٔ			
۱۳۴	»	۵	باز پرسی	باز پرس
۱۳۵	سن هفتادو پنجم ـ نصف شب			
۱۳۶	سن هفتاد و ششم ـ احلام			
۱۳۷	»	۱۵	هفتادو یکم	هفتادو هفتم
۱۳۸	سن هفتادو هفتم ـ خانم باجیها			
۱۳۹	»			
۱۴۰	فصل دهم ـ پاداش اعمال			
	سن هفتادوهشتم ـ حبس واعدام			
۱۴۱	سن هفتادو نهم ـ نذر			
۱۴۲	»			
۱۴۳	سن هشتادم ـ توطئه			
۱۴۴	»			
۱۴۵	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	سن هشتاد و یکم- وصیتنامه			
۱۴۷	سن هشتاد و دوم - قتل			
۱۴۸	سن هشتاد و سوم - عیادت	۱۳	رفتن بمریضخانه برای	عیادت
۱۴۹	»			
۱۵۰	سن هشتاد و چهارم- پیغام			
۱۵۱	سن هشتاد و پنجم-مرگ			
۱۵۲	فصل یازدهم- فرجام غم			
۱۵۳	سن هشتاد و ششم-در آوردن از عزا			
۱۵۴	»	۸	مابه	پایه
۱۵۵	سن هشتاد و هفتم مقدمات کار			
۱۵۶	»			
۱۵۷	»			
۱۵۸	»	۱۶	باپدر و مادرش	باپدرومادروخواهرش
۱۵۹	سن هشتاد و هشتم-هیچ چیز همیشه مکتوم نمی ماند	۲۲	سردار شدن	سروان شدن
۱۶۰	»			
۱۶۱	سن هشتاد و نهم- مگسان دور شیرینی			
۱۶۲	سن نودم-رازیکه چهار سال مکتوم بود			
۱۶۳	»			
۱۶۴	سن نود و یکم- آزادی			
۱۶۵	»			
۱۶۶	سن نود و دوم - مراقبت در ازدواج	۱۲	بدست آوردن	تهیه
۱۶۷	»	۲۲	او	دیگر هم
۱۶۸	سن نود و سوم- دل و عشق	۲۲	نموده اند	نمودند

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۶۹	دل و عشق			
۱۷۰	سن نود و چهارم -			
	اجتماع خانواده			
۱۷۱	فصل دوازدهم -			
	سر انجام خوب			
	سن نود و پنجم- موفقیت			
۱۷۲	»			
۱۷۳	سن نود وششم -			
	شرنگ و شربت			
۱۷۴	»			
۱۷۵	»			
۱۷۶	سن نودو هفتم -			
	فرشته و فریدون			
۱۷۷	»			
۱۷۸	»			
۱۷۹	سن نودو هشتم - دوخواهر			
۱۸۰	سن نودو نهم- ولیمهٔ عروسی			
۱۸۱	»			
۱۸۲	»			
۱۸۳	»			
۱۸۴	سن صدم - بیدار شدن			
۱۸۵	»			
۱۸۶	سن صدو یك - اعلان جشن			
۱۸۷	سن صدودو - جاذبهٔ وطن			
۱۸۸	»			
۱۸۹	سن صدوسه - وصال		سن صدو دو	سن صدوسه

بنام

خداوند بخشنده مهربان

کسیکه کتاب سودمندی تصنیف میکند چراغی خاموش نشدنی در جامعه افروخته است موفقیت کامل من در نشر این کتاب آن‌است که‌استاد ادب و دانشمند بزرگ نظام وفا از انتشار آن صرف نظر فرموده بودند و توجه به‌تمنای من‌موجب آن گردید که این اثر گران بها از بین‌نرفته وعشاق گفته‌ها و نوشته‌های وفا از آن بی‌بهره نمانند.

در اینجا بی‌مناسبت نیست با آوردن یك‌جمله ودوشعر خوانندگان را به قلب تابناك نازك اندیش استاد بزرگ نزدیك نمایم که علت بی‌میلی به انتشار کتاب تا اندازه‌ئی معلوم گردد (**قلب شاعر از دل شمع سوزانتر واز بال پروانه ظریف‌تر است ودریغ است کسی ازخاموش ساختن‌شمع و آزار پروانه خوشحال شود**) .

نه برگ ونه گل و نه شکوفه نه میوه ئی
سنك از چه میزنند بر این شاخ بی بـرم
پـرواز جز به‌سوی تو سوئی نکـرده‌ام
بنـدی بـرویم از چه ره و بشکنی پـرم
(کتاب گذشته‌های وفا)

شرح حـال استاد را مکرر در مجلات و روزنامه ها و درکتابهای تاریخی‌وادبی ایران وخارج بطبع رسانیده‌اند ومخصوصاً مقاله‌محققانه‌ئی راکه نویسنده دانشمند ایران آقای مستعان در صفحه ۹ شماره ۱۳ آبان ۱۳۲۸ طهران‌مصور نوشته‌اند برای کسانی که مایل‌بآشنائی با استاد باشند

کافی است – و کدام قلم توانا از این با حقیقت تر میتواند بنویسد (استاد ارجمند ادب نظام وفا بتمام معنی شاعر است ودارای همه اوصافی است که بزرگان درباره شاعر حقیقی گفته‌اند او تا ندای دل خودرا نشنود شعر نمیگوید بدین جهت شعر نظام وفارا کسانی میفهمند که بیشتر بتوانند حالی داشته باشند این زبانی است که بیگانه قابل فهم آن نمیباشد نظام‌وفا گذشته‌ازشاعری مسلماً نویسنده بزرگی‌است‌او یك‌سبك‌خاص‌در نویسندگی دارد و نوشته او دربین صدها نوشته دیگر کاملا ممتاز ومشخص است ، و قابل تقلید نیست) .



آنچه را که من شخصاً درطی مصاحبت ممتد خود دریافت نموده‌ام میتوانم دردوجمله کوچك زیر خلاصه نمایم :

شصت‌سال ریاضت یادگرفتن‌ورنج یاد دادن – ذوق‌خواستن ومناعت کف نفس کردن این است گذارش حال زندگانی معصوم و محزون شاعری که درتمام عمر خود غیر از نیکی برای هیچکس نخواسته است .

بهرحال برای آنکه این مقدمه‌مختصر شامل قسمتی باشد که شایسته کتاب بوده ومورد استفاده عموم واقع شود چند صفحه اول کتاب غم‌را که استاد میگویند صفحه آخر این کتاب با لحظه آخر زندگانی من نوشته خواهد شدمینویسم‌واز خداوند میخواهم که نظام‌وفااین کتاب راتمام کرده وبعد از آن کتابهای دیگر بشادی و نشاط تصنیف‌نموده **و تشنگان عشق و آزرم را به‌آثار خود که‌از آب‌حیات‌روانتر واز آتش‌عشق‌سوزانتر واز سیمای بهار دلرباتراست سیرآب وشادمان نمایند .**

چه خواهید ای دوستان از دلم   دل داده بر باد غم حاصلم
چه پرسید از عشق و آماج من   چه خواهید از افلاك و معراج من
دل من بود خانه رازها   همه رازها با غم انبازها
چو بر بست گیتی مرا تار و پود   بدستش بجز عشق و آتش نبود
از آن عشق و آتش گلی ساختند   وزان گل دلی را بپرداختند
من و دل دو همدرد مانند هم   نهادیم در شهر هستی قدم
بهر جا که ما را ز غم خانه شد   دگر نام آن خانه غمخانه شد
بهر شاخه ای ساختیم آشیان   دگر برگ شادی نروئید از آن



فزون سیصد و شش چو شد بر هزار   درخت غم و غصه آورد بار
چو اشکی من از چشم غم آمدم   بملك وجود از عدم آمدم
نظامم پدر از **وفا** نام داد   به آشفته ای نام آرام داد
دل مادر از روی من گشت شاد   مرا شیر از شیرهٔ جان بداد
بشست از گلابم همی روی و مو   که بودم نخستین گل باغ او
بشش سال چون روز عمرم رسید   همی خواستم دانمی آنچه دید
ولی در ده ما در آن روزگار   نبودی دبستان و آموزگار
پدر گاه و مادر گه از روی مهر   مرا داد درس و ببوسید چهر
چو آموختم درس گفت و شنفت   مرا روزی آهسته مادر بگفت
که بودی تو تا کودکی خرد سال   نرسته پر و بر نیاورده بال
ندانم چه هر شب بخواب آمدت   چه در پیش قلب خراب آمدت
که چون صبح برداشتی سرز خواب   لبت بود خندان و دیده پر آب

✡ ✡ ✡

مرا بد پدر مرد فرهنگ و رای — بیاران طریق حقیقت نمای
امامش لقب بود و محمود نام — بداد و دهش پیشوای و امام
منور مرا نام مادر بدی — که دل روشن و جان منور بدی
تخلص حیا کرد درشعر خویش — که آزرم و مهرش بد آئین و کیش

✡ ✡ ✡

قدیمی دهی بود آران بنام — پر از نعمت و ثروت و احتشام
همه باغ ودشت و چمنزار و کشت — در آزادی و خرمی چون بهشت
فروزان شبان دل افروز او — فروغ رخ زندگی روز او
فضایش مهیج چو کانون دل — گلش زندگی‌بخش چون خون دل
شنیدم که آران از آن نام جست — که بد مرکز آریا از نخست
وزان نام بردار آرانی است — که خود ز اولین قوم ایرانی است

✡ ✡ ✡

یکی چشمه ای نامش آران دشت — در آن ده زهر خانه‌ای می‌گذشت
ز پیران پیشین ده این سخن — بدی نقش پیشانی مرد و زن
که این چشمهٔ پاك معجز نما است — در آن موجی از قلزم کبریا است
بشوید از او هر که رخ صبحدم — نه بیند یقین تا شب آشوب و غم

✡ ✡ ✡

همه مردم این ده بخت یار — دل و جان خود شسته از هر غبار
زن و مرد آن پاك و پاکیزه دل — بیکدیگر از جان و دل متصل
دل هر یك از مهر گنجینه ای — فروزان تر از پاك آئینه ای

زنان را نبودی بصورت حجاب   که در پرده نتوان نهفت آفتاب
ولی جمله مستور سر تا بپا   درون حجاب عفاف و حیا
بسر کس خیال تجمل نداشت   به پیرایه حاجت رخ گل نداشت
در آن جا ز فحشا نشانی نبود   برای خیانت مکانی نبود

✩ ✩ ✩

زنان دهاتی ایران نژاد   چنین پاك قلبند و روشن نهاد
بسازند با زحمت و کار و رنج   نخواهند از دهر جز دسترنج
چو زن‌های ایران در آزرم و مهر   ندیده زنی دیدگان سپهر
سوی کس بحاجت نیازیده دست   شکیبا بهر زندگانی که هست
بچشمان پر مهرشان هیچ چیز   چو ناموس و تقوی نباشد عزیز
دریغا ز فرهنگ کم بهره اند   اگرچه بروشن دلی شهره اند

✩ ✩ ✩

مرا بود همسال دختر عمی   فروزنده تر از سپیده دمی
امید دل و جانم اندر تن او   نخستین تجلی عشق من او
چو نه سال بگذشت از سن من   بمن ناگهان تاخت خیل محن
به فصلی که جز از سر خرمی   نشاید که طفلی بر آرد دمی
غم مرگ مادر مرا زار کرد   به هنگام شادی عزادار کرد
چو بر سیزده صد بر آمد سه پنج   سر آمد بر او روزگار سپنج
روان گشت ازدیده اشکش چو جوی   مگر شویدم اشك حسرت ز روی
چنین گفت آهسته در گوش من   که هرگز مبادا فراموش من
تو را طالع اربود و بخت ای پسر   در این سن نرفتت مادر ز سر

✩ ✩ ✩

چو دختر عم مهر پرورد من   بدید اشك سرخ و رخ زرد من

نمانده ز غم جان به پیکر مرا | به تن جامهٔ مرگ مادر مرا
نگشتی جدا دیگر از من دمی | به مهر از دلم برد هر دم غمی

☆ ☆ ☆

چو بگذشت یك چند ازاین روزگار | فراموشی افکند بر غم غبار
کنار یکی مرتع خرمی | که هر برگ آن شسته ازشبنمی
بهر سوی آن گله ای در چرا | بهر گوشه اش چشمه ای جان فزا
نشسته بد او شاد پهلوی من | نهاده سر خود ببازوی من
سخن بود ز آزرم و حجب و حیا | ز عشق و عفاف و ز مهر و وفا
بدو گفتم ای مایهٔ زندگی | نمی باشد از عشق شرمندگی
من و تو ز یك اصل و یك جوهریم | ز یك لجهٔ عشق دو گوهریم
اگر مادر من کنون زنده بود | مرا اختر بخت تابنده بود
دو هم بازی و همدم و هم نوا | دو نو رسته شاخ از درخت وفا
خبر داشتی از دل خسته ام | به تو گفتی این راز سر بسته‌ام
نبودی اگر خواهرم خرد سال | نمی بود اگر مرغ نو رسته بال
همی گفتم از مهر آید برت | در آغوش گیرد چو جان پیکرت
تو را سازد آگه ز درد دلم | دل رفته از دست و پا در گلم
منم بنده زار مسکین تو | **منم آرزومند کابین تو**

☆ ☆ ☆

دو بره در این بین بازی کنان | رسیدند نزدیك ما ناگهان
رخ تابناکش چو گل برفروخت | دل مهربانش بحالم بسوخت
بگفت این دو موجود خون گرم و پاك | که ز ایشان نگردد دلی دردناك
گواهند هر دو به پیمان من | که من از تو هستم توئی زان من

☆ ☆ ☆

چو خورشید حسن و جوانی و مهر
بر افروخت از مشرق عشق چهر

چو از رشته عهد و پیمان دو دل
بهم چون غم و عشق شد متصل

چو آئین دل بازی و دلبری
روا داشت از بهر ما همسری

به ناگاه بیمار و رنجور شد
نشاط جوانی از او دور شد

نبد بیش از چهارده سال او
هنوز اوج نگرفته بد بال او

سپهر از طریق وفاق اوفتاد
مهی چهارده در محاق اوفتاد

چو شد سیصد و بیست بعد از هزار
بسالی که در آن نیامد بهار

گلی نا شکفته فرو ریخت برگ
چمن گشت لرزان ز پائیز مرگ

دریغا ز رخسار دلجوی او
دریغ از دل آسمان خوی او

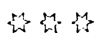
دریغا دل من شکست از نخست
بدانسان که دیگر نگردد درست



پدر زین مصیبت دلی زار داشت
شب و روز چشمی گهربار داشت

چو دید او مرا سیر از خویشتن
تبسم کنان گفت روزی بمن

پسر جان پدر را تو هستی امید
امید کسی را نباید برید



چه بگذشت چندی از این ماجرا
برون کردم از تن لباس عزا

بامر پدر با وفا پیشه ای
یکی دختر پاك اندیشه ای

نمودیم وصلت چو گل با بهار
بهار و گلی شاد و نا پایدار

چه به باشد از این که از روی مهر
نماید طرب جای اندوه چهر

ولی ریخت چون بخت را بار و برك
چه تخت عروسی چه تابوت مرگ



امان از دل سختت ای روزگار — که هر دم دلی را کنی داغدار
مرا خواهر آن مهر تابان دل — فروزنده شمع شبستان دل
به ناگاه رنجور و بیمار شد — بدو روز روشن شب تار شد
چه حاصل ز درمان و داروی او — که چشم اجل بود بر روی او
در آخر بناکامی آن ناتوان — بحسرت در آغوش من داد جان
دگر هیچ جای اقامت نماند — توانائی و استقامت نماند
خراب آن دیاری بدوران بود — که خالی در آن جای یاران بود

✩✩✩

چو دوران عمر من اینجا رسید — یکی دورهٔ دیگر آمد پدید
یکی دورهٔ نهضت و انقلاب — که میخواست برخیزد ایران ز خواب
در ایران جز اندوه و ماتم نبود — دگر نامی از کشور جم نبود
همه خودسری بود و بیداد و کین — پر از دود آه آسمان و زمین
نهانی بهر کوی بود انجمن — بگفتند با هم براز این سخن
که این دستگاه فساد و فسون — همی باید از بن شدن واژگون
همه گرد مارسته خار و خس است — دگر زندگانی ننگین بس است
نهان در دل خاك تیره شویم — و یا آنکه بر خصم چیره شویم

✩✩✩

من و جمعی از خویش بگذشتگان — در آن وادی تیره سرکشتگان
شدیم آنچنان محو این انقلاب — که ذره شود بر رخ آفتاب
ندانم چه شوری بسر داشتیم — که دل از همه چیز بر داشتیم

✩✩✩

چو بگذشت از سال هجرت هزار — بدان سیصد و هشت افزود، چار

چو بگذشت از سال هجرت هزار — بدان سیصد و بیست افرود وچار
بجانبازی مردم پاك دل — جوانان سر سخت بی باك دل
غریو شعف رفت تا آسمان — که مشروطه شد سرزمین کیان

گذشته است اکنون چل و چار سال — از آن دورهٔ انقلاب و کمال
چل و چار سالی که هر روز آن — چو سالی گذشته است سخت و گران
بهر روز دردی از اندازه بیش — غم امروز افزون‌تر از روز پیش
ندانم در این دورهٔ زندگی — کجا میتوان یافت فرخندگی
جهان گر بگردی همه کو بکو — نه بینی بجز بخت خود پیش رو
کسی را که گیتی است باوی بکین — همی بگذرد زندگانی چنین
ز بگذشتهٔ خویش دل پر ملال — به آینده بدبین و غمگین بحال

دریغا ز مردان میهن پرست — جوانان از خویشتن شسته‌دست
دریغا ز مشروطه خواهان راد — مسلمان و با همت و پاکزاد
دریغا ز عشق و جوانی من — دریغ از دل و جانفشانی من
دریغ از پدر و اینهمه پایگاه — دریغا زخویشان و آن فر و جاه
دریغا از آن مادر مهربان — که پاکیزه تن بود و پاکیزه‌جان
دریغا از آن خواهر من **رباب** — که بودش روان پاك‌تر ز آفتاب
دریغا از آن گل که نشکفته ریخت — وزان تار امید کاینسان گسیخت
دریغا ز دختر عم نیك خو — **فریده** که دیگر ندیدم چو او
دریغا از آن مهر ظلمت گسل — وزان مشرق عشق و آزرم و دل
دریغ از برادر که پنجاه سال — بسی رنج و اندوه برد و ملال
بفقر و درستی و تقوی و کار — جهان بگذرانید و بگذشت زار
دریغ از زن مهربان خوی من — دریغا ز فرزند دلجوی من

که اکنون زمن روی بنهفته اند　　همه زیر خاك عدم خفته اند



از اینجا دیگر استاد بزرگ را درسطح حوادث، درمیدان سیاست، در زندان باغشاه ، در طرد و تبعید ، در خدمت وزارت داخله — وزارت فوایدعامه — وزارت اقتصادملی — وزارت طرق — وزارت فلاحت — وزارت فرهنگ — دانشکده کرج — دبیرستان سن لوئی — دبیرستان الیانس فرانسه، دبیرستان علمیه ـ دبیرستان تمدن ـ دبیرستان درة المدارس ـ دبیرستان مخدرات دبیرستان آزرم — دبیرستان ایران ـ دبیرستان نوربخش ـ هنرستان دختران دبیرستان لاله و درکشورهای عربی و در ممالك اروپا و بین جمعیت‌های ممتاز و ارباب دانش وکتابخانه‌ها و روزنامه‌ها ومجلات و تألیفات نفیس و بین شاگردان حق‌شناس می‌بینیم که هر نوروزی که برعمر با احترام ایشان میگذرد اثر سودمندتری بجامعه ادب و فرهنگ اهدا نموده و جمعیت زیادی برشاگردان و پیروان خود افزوده‌اند ـ و چه سعادتی ازاین بالاتر که انسان بهرخانه وخانواده روشن‌فکری نگاه کندزن ومردی ازشاگردان خودرا آنجا به‌بیندکه بر نهج او فرزندان خویش‌را تربیت می‌نمایند .



درخـاتمه سطری هم راجع بخود وخانوادۀ خود مینویسم :

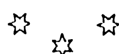
محمود رئیس احمدی متولد ۱۳۲۴ قمری در کاشمر . پدرم حاج سیدحسین احمدی رئیس التجار شخص ادیب وخیرخواهی بودند وزندگانی خودم درمطالعه وخدمات اجتماعی گذشته وموقوفه‌ای برای کمك بفرهنگ و بهداشت ازمن و برادرانم **رضا احمدپناه و محمداحمدی** باقی‌مانده است و از خداوند متعال توفیق خدمتگذاری و نیکوکاری برای خود همه پیوستگان و دوستان مسئلت مینمایم .

بتاریخ فروردین‌ماه ۱۳۲۹ محمود رئیس احمدی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این مجموعه حاوی دو کتاب است.

اول کتاب پیروزی دل ـ دوم کتاب گذشته ها که من از طبع و نشر هردو بجهاتی صرفنظر کرده بودم ـ ولیکن خواست خداوند متعال بر انتشار هردو بوده است ومشیت اومافوق تمام مشیتها است.



اما کتاب پیروزی دل، که درسه سال پیش باتمام رسید، به این کتاب برخلاف سایر کتابهای خود مقدمهٔ مفصلی نوشته بودم وعلت این بود که چند نفری که خود راشاگرد من میدانستند برخلاف قرار دادی که راجع باین کتاب مبادله شده بود رفتار کردند ومن ماجری را بنام مقدمهٔ کتاب نوشتم و بعضی مجلات آنرا بنام تنبه و اعتبار درج نمودند، لیکن حالا کتاب دردست طبع است ازاین‌مقدمه هم‌صرفنظرمینمایم **زیرا نمی‌خواهم کتابیکه برصفحات آن‌عشق وگذشت تابیده‌است دیباچه آن‌ازشکایت و آزردگی مکدر باشد.**



انسان در خورنسیان و خطا است و کسی که از ناروائی‌هائی که نسبت بـه او مرتکب شده اند گذشت نمایـد. بر طبق انسانیت رفتـار نموده است.



زندگانی بشر با قلم مرموز غیب نوشته شده و شگرفی این کتاب آنست که‌مطالعه‌هیچ‌صفحه‌ای‌از آن‌خواننده‌را ازصفحه بعد بی‌نیاز نمیکند وانسان‌وقتی بسرحدتجربه‌وکمال میرسد که سطر آخر زندگانی‌راخوانده

باشد و دریغا آنوقت دیگر آموخته ها و اندوخته های او بمرگ تسلیم گردیده‌اند.

مجازات و کیفر برای پشیمانی و انتباه بشر لازم است ولی لحظه‌ای که گناهکاری درحال آزادی بیاد جرم مکتوم خود افتاده و شرمساری ضمیر اورا می‌لرزاند از ساعتی که محکومی برای اجرای عدالت بطناب دار یا زنجیر زندان تسلیم گردیده دهشتناکتر است.

سقراط میگفت ازکار بد بپرهیزید واگر مرتکب شدید بمجازات تسلیم شویدکه دچار ملامت وجدان نشوید.

من ازآثار خود اعم ازکتابهائی که بطور علیحده بطبع رسیده ویا قطعات مختلفی که در مجلات و روزنامه‌ها درج گردیده است برای آنکه قیمتی نداشته یا بقیمت نمی‌گنجیده است دیناری استفاده نکرده‌ام وکسی که رنج تنهائی را برخود هموارکرده و ازسن شش سال تا شصت سالگی زحمت کشیده و هر آرزوئی را در دل خودکشته است بهیچ کس و هیچ چیز دنیا محتاج و نیازمند نیست واینکه راجع باین کتاب قراردادی بسته بودم برای این بود که میخواستم از عایدی سینمائی آن کلاس فنی برای یتیمان بی‌نوا بنام فرزندان وفا تأسیس نمایم........



ادبیات ما از نظر تآتر و سینمافقیر است و باید بتدریج این فقر و نیازمندی را مرتفع ساخت.



تآتر و سینما ترکیبی از مجموع صنایع ظریفه‌اند و در هر صحنه‌ای از یك نمایش باید ملایماتی از نقاشی و موسیقی و ادبیات مشاهده گردد.



داستان‌نویسی یکی از شعبه‌های مهم ومشکل نویسندگی استودر ادبیات پهلوی مقامی بلند داشته وبسیاری ازقصه‌های معروف مانند خسرو وشیرین، ویس ورامین از افسانه‌های پهلوی اقتباس شده است.



هنرهای زیبا بطور کلی مـایهٔ آراستگی و جمال زندگانی است و برای رفع تألمات روحی دوائی از آن مؤثرتر نیست و وقتی ما ازکارهای دشوار وفشارهای سخت وحوادث سنگین فرسوده شدیم هیچ چیز مانند خواندن یك غزل حافظ ودیدن یك تابلوی کمال‌الملك ویك پنجه‌ویلن‌صبا خستگی مارا برطرف نخواهد نمود.



درهنر قدرت اعجاز آمیزی نهفته که موجب آن میشودگاهی کار های خارق‌العاده از هنرمندان بوجود آمده و دنیا را مبهوت خود نمایند.

کنتس‌اولگا ستارهٔ جمال قزاقستان در سن هیجده سالگی عـاشق فرانتس‌لیست پیانو زن شصت سالهٔ مجارستانی گردید و بعد از آنکه این دختر ثروتمند جوان زیبای اصیل در راه این‌عشق عجیب پیر و فرسوده و بدنام‌گردید هروقت ازاو ماجرای زندگانیش را می‌پرسیدند با بی‌اعتنائی می‌گفت:

با شما چه بگویم او با من چه‌کرد اوهمه چیزمرا گرفت.
بـا اینهمه اعتراف می‌کنم که هرگز کسی بهتر از لیست پیانـو نزده است.



شما حکایت کسانی راکه بمجسمه‌هاوتصویرهاعاشق شده‌وشب‌وروز

مقابل آن قطعات سنك و جماد بخاك افتاده وراز و نیاز کرده‌اند شنیده‌اید . ـ



صنعتگری درهند شمشیری ساخت وبقدری خوب از کار بیرون آمد که خود او عاشق آن گردید و بتدریج شگرفی کار شمشیر و سازندهٔ آن بسمع پادشاه وقت رسید وفرمان داد شمشیررا بهرطریق باشد با زر یازور از او گرفته ودرخزانهٔ سلطنتی ضبط نمایند .

وقتی استاد خودرا مجبور به تسلیم شمشیر دید یك‌شب‌ازشاه‌مهلت خواست صبحگاهان که بکارگاه او برای بردن شمشیر آمدند دیدندشمشیر را بقلب خود فرو برده ورروی دستهٔ آن‌نقش‌کرده است **جائی برای محبوب من مناسب‌تر از قلب من نیست .**



من قصه نصر سامانی را که براثر استماع یك آهنگ و چندشعر از تصمیم قطعی شاهانه خود صرف‌نظر نموده در دبستان خوانده‌ام.



من شنیدم در یك نمایش مذهبی دختران هنرپیشه آلمان بطوری قیصررا درتحت تأثیر حسن‌بازی خودقرار دادندکه بر وی‌حال‌سکته‌دست داد ودرگذشت .



من حسین غفارکاشی خواننده بزرگ عصرقاجاریه را دیدم‌که در گلستانهای‌قمصر کاشان‌میخواندو بلبل‌هادسته دسته‌ازدرختان گل‌پائین آمده ونزدیك اومی‌نشستند .

من دوشیزهٔ معصوم زیبائی را میشناختم که مجذوب شاعر پیری بود و هر وقت پیرمرد درگوشه‌ای می‌نشست که شعرهای تازهٔ گفتهٔ خودرا بنویسد دختر بالای سر او می‌ایستاد و باموهای سفید او بازی میکرد و گاهی ازچشمان هردو اشك سرازیر میگردید



من دریکی از تماشاخانه‌های بزرگ پاریس نمایش جنگ دوقبیله عرب‌را باهم‌دیدم که یك‌قبیله مغلوب وتمام مردانشان کشته‌شدند و زنها و بچه‌هایشان سر بصحرا نهادندودشمن‌خیمه‌وخرگاهشان‌را آتش‌زد ووقتی یکی‌ازخوانندگان‌مشهور آنوقت‌در نقش‌مادر، دیددختر کوچکش‌نتوانسته با فراریها خود را خلاص کند برگشت **و بین کشته‌ها و خون و مرگ خرامید وخودرا دردل شعله‌آتش افکندکه‌دختر نیمه‌سوخته خودرا نجات دهد و با آن آواز لرزان شرربار خود شعری بدین‌مضمون خواند :**

« کدام آتش از آتش عشق مادر سوزانتر است »

چنان سالن‌نمایش منقلب شد وجمعی از زنها بطوری‌هولناك فریاد کشیده و افتادندکه نمایش ناتمام ماند .



اینها افسانه وفسون نیست اعجاز صنعت است که بجماد جان داده،پیر را جوان کرده، مصنوع‌را معبود صانع‌ساخته، صحنهٔ تآتر را عرصهٔ واقعی‌حیات نشان‌داده و ارتعاش‌سیم‌ساز را باطپش قلوب شنوندگان میزان نموده است .



بهرحال من برای پیشرفت این‌صنعت بقدر توانائی‌کم خود زحمت کشیده و قدمهائی اگرچه سست ونارسا بوده‌است برداشته‌ام .



در آذر ۱۳۲۰ نمایشنامهٔ ستاره وفروغ دردبیرستان ملی آزرم با حضور هیئت‌دولت وفرهنگیان بمعرض نمایش گذاشته‌شد ومرحوم‌مرآت وزیرلایق‌ودرست‌کار فرهنگ‌وقت درضمن‌تقدیرنامهٔ مفصلی تقاضانمودند که نمایشنامهٔ مزبور از طرف وزارت فرهنگ طبع و نشر شود و با نظر دانشمند معظم حضرت آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس‌دانشگاه بطبع رسید وتاکنون مکرر درطهران و شهرستانهای بزرگ بوسیلهٔ فرهنگیان مورداستفاده واقع گردیده است .



کتاب فروز و فرزانه در پیشگاه اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی در هنرستان دختران بمعرض نمایش گذاشته‌شد و موردتحسین ملوکانه‌واقع وکتباً قدر دانی کامل فرمودند و حسب الامر برای استفاده فرهنگیان بوسیلهٔ جناب آقای دکترامیرحکمت رئیس‌هنرستان ومؤسسهٔ‌خیریه بطبع رسید . وسال‌بعد بوسیلهٔ فرهنگیان در سالن نوربخش در حضور رجال کشور وزرا و جمعیت زیادی از روشنفکران بمعرض‌نمایش گذاشته‌شده و مورد استفاده عموم واقع گردید .



درفروردین امسال‌در سالن‌مجلل‌دودبستان‌نوبنیانی که‌اخیراً بمراقبت **آقای کریم‌فاطمی** رئیس‌فرهنگ‌خوزستان که جوان باتقوی وباحقیقت‌و لیاقتی‌هستندساخته‌شده‌است بوسیلهٔ‌دانش آموزان«**دبیرستان نظام‌وفا**» که‌دبیرستان‌کامل‌ومنحصربفرداهوازوازهرحیث قابل‌تقدیراست دردوشب

بمعرض نمایش گذاشته شد.

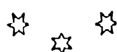
شب اول با حضور فرهنگیان و اولیای دانش آموزان و قهرمانان کشور که برای انجام مسابقه‌های قهرمانی دراهواز بودند نمایش داده‌شد و دراین شب شاعر پر هیجان **استاد تربتی** چنان از خود بیخود شده و راجع بسفینهٔ اشعار و امواج زندگانی من سخنرانی نمودند که دلها در سینه مرتعش گردید و شب دوم درحضور والیحضرت شاهپور غلامرضا و رؤسای لشگر وکشور و وجوه اهالی بعد از خطابه عمیق و شیوائی که آقای رئیس فرهنگ راجع بخدمات فرهنگی و آثار من ایراد نمودند نمایش‌شروع شد و دوشیزگان **دبیرستان نظام‌وفا** هر کدامی نقش خودرا مانند آنکه کارهای عادی زندگانی را انجام دهند ایفا نمودند وطبیعت و صنعت بهم آمیخته‌بود ودرهر پرده‌اعجاب‌و تحسین تماشاچیان بیشتر میگردید وپس از ختم نمایش والیحضرت آنطور که سزاوار بود نسبت بمن ابراز محبت‌فرمودند ومن‌خشنودهستم که دراستان‌دور وبزرگی‌چون‌خوزستان ذوق تآتر و فرستادن دختران در صحنهٔ نمایش و حس تشویق و احترام بمعنویات بیدار گردیده ورو برشد وکمال نهاده است.

اما این کتاب که درحدود یکصد صحنه است بیشتر برای‌برداشتن فیلم تهیه گردیده و چون تا آنجاکه من اطلاع دارم اولین‌کتابی است که درزبان فارسی برای این‌مقصود نوشته شده است لذا خالی ازلغزش وخطا نیست ومحتاج بانتقاد اهل فن میباشد وبعلاوه نوشتن با نشان دادن فرق دارد و تمام آنچه را که روی کاغذ میآید عیناً نمی توان با فیلم نشان داد.

مثلا بعضی ازاین سن‌ها که مربوط بمباحث اجتماعی است و حل

موضوع موجب بسط مقال گردیده ممکن است حذف و یا خیلی مختصر گردد. ولیکن باید مراقبت بعمل آید که **صحنه ها از حسن تألیف و لطف ترکیب بر کنار نمانده و آئینه ها رو بروی آتش و شیشه ها در بغل سنگ قرار نگرفته و گلبرگها بدست طوفان سپرده نگردیده و رؤیاها دور از واقع نباشند**.

و بهر حال طبع و نشر و دخالت و تصرف و نمایش و سینما تماماً باید باجازه کتبی اینجانب باشد و الا بمحاکم صالحه مراجعه خواهد شد.



درخاتمه مینویسم کتاب **ناهید و بهرام** (یا پیروزی دل) افسانه عشق نیست خود عشق است ومن تا بارها در آتشی نسوخته باشم ازسوزش آن صحبت نمیکنم.

صحنه‌ها ، صفحه‌ها ، سطرها وحرفهای این کتاب همه از نقطهٔ حیات دل یعنی عشق ساخته شده و خواندن و بکار بستن آن جز برای کسانیکه بدل وعشق زنده‌اند گناه وحرام میباشد.



بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب ناهید و بهرام

یـا

پیروزی دل

فصل اول ـ مجلس عروسی

سن اول

اول شب

در پارك جمشیدنیا نور و نشاط و موسیقی موج میزد .

سالنها و شبستانها مملو از جمعیت بودند در هر قسمتی جمعیتی متناسب باهم پذیرائی میشدند .

شبهای آخر فروردین و هوا چون روی گل پاك و باطراوت وچون روح مرغان چمن لطیف و آزاد بود .

زهره‌نیا و خسرو رایگا **در لباس رسمی عروسی** بین جمعیتی از دختران دل‌انگیز و پسران زیبای خانواده حرکت میکردند .



از صحبت‌هائیکه بین حاضرین بطور آهسته بعمل میآمد واشاراتی که ردو بدل میکردند معلوم بود که همه ازجریان مجلس وطرز پذیرائی و ساز ورقص و آواز وهمه چیز خشنود بودند.



سن دوم

تشکر

جمشید نیا نزدیك میزهای خوراك ومشروب که مدعوین دور آن نشسته بودند آمد و گفت : امیدوارم بخانمها و آقـایان خوش بگذرد ، **مجالس عروسی پیران را بیاد گذشته و جوانها را بـامید آینده خوشحال میکند .**

خورشید نیا درضمن صحبت جمشید از کنار میزهای پذیرائی میان مجلس آمده و پس از صحبت جمشید گفت : **کاش میتوانستم آنطوری که دلم میخواست از خانمها و آقـایـان تشکر کنم . من و جمشید امیدواریم بزودی برای بازدید مهمان های عزیزمان در شبهای عروسی دختران و پسرانشان حضور بهمرسانیده ودر نشاط وشادمانی آنها شرکت نمائیم .**

سن سوم

دیدار اول

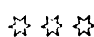
ناهید نیا بین جمعیت جوانها که دور میز ایستاده ومشغول نوشیدن وخوردن و صحبت وخندیدن بودند ایستاده و**فرشتهٔ فرزام** پهلوی او بود وبکمك هم ازمهمانها پذیرائی مینمودند .

دراین بین ناهید **بهرام فرزام** را دید که گوشه‌ای ایستاده ونگاهش بسوی اوست بفرشته گفت: چقدر بهرام بزرك شده است من اول اورا نشناختم چرا تنها ایستاده و پیش ما نمیاید. فرشته بهرام را آورد، بهرام بااحترام سلام کرد ناهید باگرمی ومحبت باو دست داد وپهلوی خودبرای اوجا بازنمود .

فرشته ــ داداش ، توهم اول ناهید را نشناختی !

بهرام ــ ازوقتی منزلمان ازهم دور شده تـا حالا ناهید خانم خیلی فرق کرده وزیباترشده‌اند .

فتنهٔ سوزیان ـ ازسر میز خود با عجله پیش بهرام آمده خوش آمد گفته و خوراك ومشروب جلو او گذاشته و بین او و ناهید ایستاد.



سن چهارم

موسیقی ایران

زهره وخسرو نیا — عروس و داماد برای پذیرائی و اظهار ادب سر میزها آمده وازمیهمانان تشکر و امتنان نموده و کنارجرکه‌ای که خورشید وجمشید ومیهمانانی که ازطراز اول کشور نشسته بودند نشستند.



یکی ازآقایان روبخورشید: **امشب جشن باشکوه منزل شما مارا به بهشت خدایان معتقد نموده است.**

یکی از خانمها: **حقیقة زهره و ناهید چون فرشتگان آسمان زیبائی هستند وچنان است که از بهشت دعوت شده‌اند.**

خورشید ـ همهٔ زیبائی این مجلس بواسطهٔ خود شما است که‌در اینجا حضور دارید و **قشنگی هر باغی بواسطهٔ گلهائی است که‌در آن شگفته اند.**

جمشید - این‌راهم باید گفت که‌موسیقی بررونق‌مجلس افزوده‌است.

یکی از مدعوین روبرامشگران ـ **شنیدم روی دستهٔ تارفاریابی معلم دوم عالم‌نوشته بود،شماای‌سیمهای حساس که دلهای آشفته‌ای را که بزحمت بخواب رفته‌اند بیدار می کنید جواب خدا را چه خواهید گفت:**

یکی ازحاضرین ـ موسیقی ما موسیقی حساس وبرازنده ایست و در ایران باستان مخصوصاً دورهٔ ساسانیان موسیقی‌ایران کاملترین‌موسیقی دنیا بوده است و ارباب موسیقی مانند «نکیسا» و «باربد» و «رامتین» در

دربار مقام محترم داشته‌اند و الحان باربد هنوز معروف است و بهر حال موسیقی از ارکان قویم‌ملیت ما وصدای عشقها و امیدها و حرمانها و سوز و گدازها و پیروزیها وشکستهاوشادیها وغمهای‌ما است و باید درنگاهداری آن بیش ازاین مراقبت بعمل آورد .

یکی دیگر ـ افسوس که حالا جوانهای ما عاشق موسیقی خارج وصفحه‌های رقص تانکو و رمبا وامثال آن‌میباشند .

یکی ازخانم‌های جوان ـ رقص‌هم‌صحنه‌ای از موسیقی‌استودر ایران‌همیشه‌متداول‌وعبارت‌ازحرکات‌موزون وورزشی‌بوده که‌موجب‌انبساط جسم و نشاط روح میـگردد و انـواع و اقسام و اسامی مختلف داشته و حتی در مجالس سماع عرفـا معمول بوده است و شاعر آسمانی ما حافظ فرموده است :

چو در دست است رودی خوش
بـزن مطرب سـرودی خـوش
که دست افشان غزل‌خوانیم‌و پاکوبان سراندازیم



یکی از خانمهای پیر که‌گوش و گردن و سینه خود را در جواهر غرق‌کرده بود گفت رقص کار بسیار جلف و سبکی است و بیشتر مفاسد اخلاقی از رقص برخاسته است .

یکی‌ازآقایان — در یکی از جلسات ادبی در اطریش صحبت از موسیقی ایران بمیان‌آمد یکی از اساتید موسیقی که آنجا حضور داشت گفت موسیقی ایران پیش موسیقی‌دنیابیش از یك قطرهٔ نیست و من فوراً گفتـم : **اما یك قطرهٔ اشك، چشم استاد پرازاشك شد و گفت این یك قطره اشك‌شما ازاقیانوس‌های بزرگ پرهیجان‌تر است.**



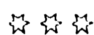
یکی دیگر از آقایان – در شکارگاههای سلاطین قدیم ایران با آنکه بیشتر برای کشتن حیوانات تندبار وجای ورزش و آمادگی جوانها برای میدانهای جنگ بوده معذالك خنیاگـران حضور داشته و نشاط و وتهییج خاطر شجاعان را فراهم‌مینموده‌اند چنانکه فردوسی دروصف یکی ازاین شکارگاهها میفرماید :

پس از آن ز رامشگران دو هزار

همـه سـاخته رود روز شکـار



یکی دیگر – بعد از دورهٔ باعظمت ساسانیان و استقلال عـرب با آنکه تا قرن سوم، کمتر از تمدن و سنن قدیم ایران اثری دربین بوده باز موسیقی ایران بکلی خاموش نبوده و نفوذ فراوان در موسیقی عرب کرده و از زمان سامانیان ببعد که ادبیات وصنایع ظریفه دو باره شروع بکار نموده‌است‌موسیقی‌جزوعلوم‌عالیه‌دردارالعلمهای‌بزرك‌تدریس‌میگردید وحکمای نامی مانند : ابوعلی سینا و ابوبکر رازی و فاریابی وفخرالدین رازی آثار گرانقیمت راجع بموسیقی از خودباقی گذاشته‌اند و بین‌اساتید موسیقی امروزه عالم طنبور خراسانی کـه در زمان خود کاملترین آلت موسیقی عالم بوده معروف است .



جمشید – بهرحال‌نمیتوان کتمان کرد، باپیشرفتهای‌شگرف‌موسیقی دنیا دیگر نمیشود بچند دستگاه کلاسیك قدیم‌قناعت نمود ودرواقع‌امروز موسیقی بمنزلهٔ زبان‌بین‌المللی‌است‌وملت‌هائی که‌زبان‌یکدیگر رانمیدانند

بوسیلهٔ موسیقی با هم حرف میزنند و کیفیت احساس و چگونگی حال خودرا برای هم بوسیلهٔ موسیقی خود شرح میدهند و موسیقی ما کافی برای کیفیات زندگانی نیست و باید متخصصین فن با توجه و مساعدت‌های معنوی ومادی دولت درصدد جمع آوری آهنگ‌های محلی و ایلیاتی برآمده و هریك از آنهارا که بشعرهای مبتذل نادرست گفته شده باشعار دلچسب و فصیح در آورند وبعلاوه رنگهای تازه و آهنگهائی که هم شرقی و ایرانی بوده و هم مناسب با حرکات رقصهای امروزهٔ دنیا باشد تعبیه نموده و از موسیقی دیگران نیز **قطعاتی راکه با سبك وذوق ایرانی هم آهنگی دارد اقتباس نمایند تا بتدریخ موسیقی ما مستطیع ومتنوع ومهیج ومفرح گردیده وازاین محدودی و پیری ویك نواختی وغم انگیزی خارج شود.**

همهٔ اهل مجلس تصدیق کرده و از رامشگران خواهش کردند شروع نمایند.

موسیقی شروع وغزل زیر با دستگاه شور خوانده و چند آهنگ محلی نیر متناسب با همان دستگاه زده شد.

امیددل

خوشا شبی که در آن کوکب مراد دمید
خوشا دمی که در آن مژدهٔ وصال رسید
شبی که بین دودل الفت است وعشق و وفا
خجسته تر بود آن شب ز صبح فرخ عید
سخن ز عشق بگوی و ز دل شنو پاسخ
که نیست بهتر ازاین هیچگونه گفت و شنید
مرو ز پیش نظام، ای امید دل امشب
که روزها به شب آورده‌ام در این امید

دراین بین یك دسته ازدختران زیبانا گهان بالباسهای سفیدوسیاه وارد ورقص روزوشب راشروع نموده ومجلس پرازغلغله وهیجان ونشاط گردید.

آئین عروسی

سن پنجم

دریك سالن دیگر:

یکی از خانمها ـ چقدر دوره ها با هم فرق دارند ما کی شریـك زنـدگی خودمـان را پیش از عـقد میتوانستیم به بینیم و صحبت کنیم، **شب عروسی یك روضه می‌خواندند و بعد پدرما میگفت دختر، باید با این چادر سیاه بخانهٔ شوهرت بروی و با کفن سفید و دل سفید تو را از آن خانه بیرون آورند**. وتشریفات عروسی بهمین جا خاتمه می‌یافت.



یکی دیگر از خانمها ـ اینطور نیست عروسی یك اصول وقواعدی دارد که تقریباً درهمه‌جای ایران کم‌و بیش مجری میشده ومیشود. چندروز پیش از عقد قرآن و آئینه و شمعدان و انگشتر که اشاره ایست باینکه **عروس وداماد درحلقهٔ محبت هم‌هستند و دلشان نسبت بهم چون آئینه تابناك است وچون شمع برای‌هم‌سوخته‌و بهم روشنی میدهند وخدا وقرآن شاهد و ناظر آنهاست بخانه‌عروس میآورند.**

ساعت عقد جانماز عروس را روبقبله پهن‌میکنند. آینه و شمعدان را جلوی آن میگذارند پیوستگان نزدیك‌عروس‌وداماد کنار اومی‌نشینند ملا خطبه میخواند و پس از اجازهٔ عروس شروع بصیغهٔ عقد میشود. و یکی از زنان خـوش بخت قند بسر عروس میساید کـه همیشه کامشان شیرین باشد. بندهای لباس عروس را باز میکنند که دورهٔ زناشوئی گـره بکارشان نیفتد وپارچهٔ شبیه به زبان بلندی بلباس عروس میدوزند که‌زبان مـادر شوهر نسبت باودراز نشود و تقریباً بعد ازاین مراسم دیگر داماد میتواند با عروس ملاقات نماید.



یکی از آقایان ـ در ده ما شب عروسی مدعوین هر کدام لباس تازه و نو پوشیده و یك لاله روشن و یك دسته گل در دست وارد میشدند سه ساعت که ازشب میگذشت **جمعیت خانهٔ داماد بایك دسته مطرب بطرف خانهٔ عروس و جمعیت خانه عروس بهمین ترتیب بطرف خانهٔ داماد حرکت می کردند .**

هر کسی لاله و دسته گل خود را در دست داشت و وقتی بهم می رسیدند عروس و داماد دست هم را میگرفتند و مقابل جمعیت بحال سلام می ایستادند جمعیت هورا کشیده گلهای خود را بپای عروس و داماد میریختند وساز و آواز شروع میشد و آنوقت همه باهم مخلوط شده و با رقصهای جمعیتی ودهاتی و آهنگها و تصنیف های محلی بطرف خانهٔ داماد حرکت مینمودند .



یکی دیگر ـ من در گردش خود بین عشایر و ایلات وچادر نشینها و صحرا گردها یك روزدر دورافتاده ترین نقاط دردامن دشتی خرم که خیلی دور ازمراتع بزرگ افتاده بودچند چادروچند گله گوسفند دیدم و نزدیك چادرها رفتم و بطور معمول باگشاده روئی ازمن پذیرائی نمودند و ضمناً گفتند قدم تو بخیر است امشب ما مجلس عقد داریم .

شب مجلس درچادر ریش سفید این دسته منعقد شد اول یك سفرهٔ کوچك سفید انداخته شد و یك ظرف نمك، یك طرف ودو کارد بران در طرف دیگر گذاشتند و عروس و داماد کنار ظرف نمك و پدر داماد و پدر عروس کنار کاردها نشسته عروس وداماد انگشت به نمك زده و پدرها دست روی کارد گذاشته و صدای هلهلهٔ جمعیت وسرنا ودف بلند شده و از آن

چادر بطرف چادر داماد که در آن سفره شام گسترده بودند تمام جمعیت با حال رقص و نشاط حرکت نمودند.

باین ترتیب عروسی انجام شده و بعدها هر وقت بملا دست یافتند صیغه و مراسم معمولی انجام میشود



یکی از خانمهای پیر مجلس – در ایل ما رسم است صبح عروس را شب پیش از زفاف بحمام برده و با توشمال (رامشگران وسازو آواز) بخانه آورده وعصر بهمین ترتیب داماد را بحمام میبرند.

و شب مهمانها در خانه داماد صرف شام کرده و با توشمال بخانهٔ عروس رفته وعروس راکه تا آنوقت هرگز با داماد همصحبت نشده‌دست بدست هم میدهند و بزرگتر ایل یك‌دانه شیرینی بداماد میدهد که بدهان عروس گذاشته و بعد بعروس میدهد که بدهان داماد بگذارد که همیشه بکام هم شیرین باشند و آنوقت عروس را با توشمال بخانه داماد میآورند ولی قبلا داماد رفته وبالای بام دری که عروس از آن وارد میشود میایستد وعروس از زیر پای او وارد منزل میگردد وبدین‌طریق تا آخر عمر تفوق و برتری داماد برعروس و انقیاد و اطاعت عروس نسبت بداماد محفوظ میماند.



یکی از آقایان – در بعضی از بنادر وقتی جوانی به بلوغ‌رسید وپول مناسب برای‌عروسی‌ومقدار کافی برنج‌وخرما برای‌ضیافت‌حاضر گرد دختران قریه که‌موقع ازدواجشان رسیده درصدد ربودن داماد برآمده و جمال و مال خود را وسیلهٔ پیروزی قرار میدهند تا اینکه داماد یکی از

آنهارامی‌پسندد ودختریکه‌موردپسند اوست‌غروب سرچشمه‌برای آوردن آب میرود داماد هم درآنجا حاضر است و کوزهٔ وی راپرآب کرده‌روی دوش او میگذارد و این بمنزله حلقه عروسی است.فرداشب ولیمه‌عروسی داده میشود و داماد یك ماه تمام بدون آنکه هیچ کاری بکند در خانهٔ عروس بخوشگذرانی میگذراندآنوقت آئین‌عروسی‌تمام‌میشود وزن ومرد باهم زندگانی مینمایند .



در اینموقع آتشبازی در باغ شروع شد و جمعیت از سالنها و شبستانها وارد فضای بزرگ باغ شده و باطراف پراکنده گردیدند .

صحن ششم

دل بدل

ناهید وبهرام درگوشهٔ خلوتی از باغ که آتش بازی و موسیقی را از دور دیده وشنیده میشد نزدیك هم نشسته بودند .

بهرام ــ بله خانم درهمین هفته امتحانمان تمام شد ومن اول‌شدم

ناهید ـ لابد حال‌می‌خواهید دریکی‌ازادارات دولتی‌وارد خدمت شوید .

بهرام ــ خیرخانم ، من با دونفر ازدوستان وهم‌کلاسها که‌همیشه باهم هستیم تصمیم گرفته‌ایم که خودمان کارآزاد ومستقلی شروع کنیم و سربار این جامعهٔ فقیر و این ادارات پرجمعیت بیکار نگردیم .

ناهید ــ شاید نامزدتان میل ندارد‌که شما وارد اداره بشوید مخصوصاً که دخترهای متجدد قشنگ هم این روزها در ادارات وارد وسرگرمی خوبی برای جوانها شده‌اند .

بهرام با حال تبسم ــ **خانم من اصلا نامزد ندارم !..**

ناهید ـ **عجب ، نامزد ندارید و باین فکر هم نبوده‌اید ؟!...**

بهرام ـ **خانم تا امشب خیر .....**

صورت ناهید ازجمله «تا امشب‌خیر» بر افروخته شده وسر خودرا بزیر می‌افکند ، بهرام از شتابزدگی و گستاخی خود منفعل شده و برای جبران می‌گوید:

خانم، **برای اینکه شمعی تا به آخر بسوزد و آب شود یك شعلهٔ كوچك كبریت كافی است .**

در اینموقع **فرشته** و **فتنه** که دنبال ناهید و بهرام می‌گشتند از دور پیدا شدند . ـ

فتنه ـ **به به چه خوب دل روی دل هـم گذاشته‌اند !** و فوری دست بهرام را گرفته و بطرف خود کشیده گفت بیا بیا برویم مدتی است رقص شروع شده است و بهرام را بزور و سرعت دنبال خود برد .

ناهید ـ **عجله نکنید من‌وفرشته هم با شما می‌آئیم.**

فصل دوم ـ صبح عشق

سن هفتم

دلبری و دلدادگی

بهرام با لباس خانه در اطاق دفتر خود نشسته و در دفتر خاطرات خود چیزی مینوشت که‌فرشته وفتنه دررا زده وپیش ازآنکه بهرام مجال جمع کردن دفتررا داشته باشدفتنه وارد اطاق‌شده وفوراً با طنازی‌ودلبری بطرف‌دفتر آمده‌و گفت‌فرشته‌بیا به‌بینیم‌چه‌مطلب‌فوری‌ومهمی‌بوده که آقای بهرام اول‌صبح‌تنهانشسته ومشغول‌یادداشت کردن آن‌هستندو بلند میخواند

« چه شب شوق انگیز و محبت باری بود و چه خوب دیدگان اشك آلود من و لبان متبسم او افسانه دلبری و دلدادگی را برای هم حکایت می نمودند» .

صورت فتنه گرفته و اندیشناك گردید .

بهرام ـ چیز تازه‌ای نیست مربوط بخاطرات گذشته است

فتنه باتمسخر و کینه‌ـ خاطرات گذشته ! **خاطرات گذشته! خاطرات گذشته‌ای که نزدیك بحال است و بزودی بر آینده مستولی خواهد گردید.**



فرشته خندیده گفت: داداش فتنه شاعر است و بهرچیزی لباس اندیشه و آرزو میپوشاند .

ما آمده بودیم که ساعت درس موسیقی من وفتنه را که قرار بود بعد از تمام شدن سال تحصیلی معین کنی تعیین نمائی و مشغول کار شویم .

بهرام با چهرهٔ ناراضی — این هفته وقت ندارم بعد معین میکنم.

سن هشتم

سینما

خورشید و جمشید و ناهید ـ جلو سینما از اتومبیل مجلل خود پیاده شدند ـ بهرام نزدیك گیشه ایستاده بود .

خورشید ـ گویا بهرام میخواهد بلیط بخرد .

ناهید — آقاجان برویم ایشان را با خودمان بیاوریم . «پیش بهرام آمدند، بهرام با ادب سلام کرد همه با محبت با او دست دادند» .

خورشید ـ آقای بهرام گویا بلیط این سئانس تمام شده است برای ما قبلا لژ تهیه نموده‌اند شما هم بیائید باهم باشیم . **بهرام**، خانم تشکر میکنم من اینجا منتظر هستم .

ناهید باتبسم- منتظر بودید یا هستید؟...

« بهرام سرخودرا بزیرافکند ».

جمشید- آقای بهرام را اذیت نکنید بگذارید بکارخودشان برسند . ـ آنگاه خداحافظی کرده وارد سالـن سینما شدند و بهرام بـا نگاه پراز آرزوی خود آنها را تا دیده میشدند تعقیب کرده وبعد بطرف منزل خود برگشته وباخود گفت :

بزودی قلب من صحنهٔ سیمائی میشودکه او (آری‌او) باشعاع محبت خود هرصورتی راکه بخواهد درآن نشان داده و هر وقت تابش خودرا دریغ دارد ازقلب من‌جز یك صفحهٔ تاریك و بیحرکت چیزی باقی نخواهدماند.

سن نهم

زورخانه

در زورخانه عده‌ای از جوانان خانواده بهمن وهمکلاسیهای آنها صبحگاهان مشغول ورزش های باستانی از قبیل شنا ، میل‌بازی ، کباده و کشتی بودند و مرشد زورخانه با ضرب و آواز و اشعار حماسی آنها را تشجیع نموده وبهیجان میآورد.



جـوانیم و با همت و پـاك دل
وطنخواه و سرسخت‌و بی باك دل

بما مرگ بهتر از این‌زندگی‌است
که این‌زندگی‌نیست شرمندگیست

کجا می خرد مرد آزرم جوی
گـر آب حیات است بـا آبروی

هنوزاین‌دل‌خسته‌راجوشش است
نگردیده خاکستر این آتش است

سوی چاره جوئی بیازیم دست
که نتوان دگر روی آتش نشست
نباشد اگر کشور آباد و شاد
بهـــار و جوانی و شادی مباد

☆☆☆

بهمن وبهروز زودتر ازگود خارج ولباس خودرا پوشیده وصحبت کنان اززورخانه خارج شدند.

بهمن ـ یك هفته است بهرام با آنکه قهرمان کشتی و میاندار و مسئول‌زورخانه است نیامده و ما هم باو سری نزده‌ایم .

بهروز ـ ممکن است کسالت یاگرفتاری پیدا کرده باشد .

بهمن ـ بهرحال باید اورا به‌بینیم مخصوصاً که دیروز وزیر اقتصاد میگفت پیشنهادهای بهرام درهیئت‌مطرح‌ومورد تقدیر واقع شده وحاضرند با ما برای ترتیب قرارداد وارد مذاکره گردند.

☆ ☆ ☆ ☆

سن دهم

جشن ورزشی

خورشید ـ جمشید ـ ناهید ـ فرشته ـ بهرام ـ در صف جلو نشسته بودند جشن با سرود دختران ورزشکار شروع گردید .

بند اول

بکـوشیم وسستی بیکسو نهیم — ز ورزش به تن فر و نیرو دهیم
بورزش به‌تن جامه‌جوشن کنیم — به دانش دل خویش روشن کنیم
هرکسی‌راکه تن‌خسته ولاغراست — یقین تیره پندار وخیره سراست
به ورزش تـوانا توانـی شدن — ضعیف است محکوم فانی‌شدن

قوی کن به ورزش بدن — به نیرو بیارای تن
که حق نیست جز با قوی — به هر محفل و انجمن
زسستی و جهل و فرومایگی است — چنین زار و آشفته ما را وطن

بند دوم

بیا نور بخش و به بین دختران — چه خوش تنگ بسته بورزش میان
توئی دخت ایران و نام آوری — بچرخ شهامت بلند اختری
تو را پرورانیده مهد یلان — بود در تنت خون ایرانیان
تو باید دهی پرورش بی گزند — جوانان شیراوژن زورمند
زبونی و سختی بس است — دگر تیره بختی بس است
دریغا که در گرد ما — همه رسته خار و خس است
کسی را که از بندگی عار نیست — بآئین آزادگان ناکس است



پس ازسرود اقسام ورزشها، آکرباد وشیرین کاریهای فنی باموزیك آغاز و با کف زدنهای ممتد بانجام رسید.

ناهید — فرشته جان خیلی متشکرم که دعوت مرا تو و آقای بهرام قبول کردید و دراین جشن ورزشی که چندنفر ازورزشکاران آن ازخانوادهٔ ماهستند حاضر و رغبت و خشنودی خاطر آنها را فراهم نمودید.

فرشته با لبخند، و بهرام با تعظیم اظهار امتنان نمودند.

خورشید ـ ورزش برای سلامت بدن و تناسب اندام ونشاطروح خیلی نافع است وخوشبختانه کم کم در مدارس دختران پیشرفت میکند.

جمشید ـ ولی ورزش فکری و اجتماعی درمدرسه‌های ما نیست و دختران سی سال پیش که ورزش کرده و دانشکده دیده نبودند فکرشان

سالمتر وزندگانیشان آرامتر بود.

بهرام — آقادختران امروز با دختران جاهل متعصب سابق همطراز نیستند مدرسه طی میکنند با دنیا آشنا میشوند با وجود آزادی ازحدود آزرم وتقوی خارج نمیگردند ، پادشاه دل وملکهٔ عشقند واگر دخترانی پیدا میشوندکه ازمدرسه و تحصیل که برای کار ودرستی است سوءاستفاده کرده وقت خودرا بخودآرائی و بطالت میگذرانند عده آنها زیاد نیست و بتدریج تسلیم اکثریت خواهندگردید وکسی کـه دختران تمامی چون **ناهید وزهره** دارد باید خداوند راستایش نماید که نعمت خودرا بروی تمام فرموده است.

صورت ناهید از شادی شگفته شده و با حرکت سروچشم ازبهرام اظهار تشکر نمود .

سن دهم

خاك دامنگیر

در اطاق مجللی که مبل وفرش ورادیو وتلفن و همه چیز آن نفیس ومتناسب ودرجای خود بود . **ناهید** با صورت برافروخته و محزون نامهٔ راکه در دست داشت برای **دایه خانم** میخواند .

« نامزد عزیزم مرا ببخش که این بارهم درخصوص مراجعت خود بد قولی کردم .

واقعاً پاریس خاك دامنگیری دارد و جلو پای هردل هزار دام گیسو نهاده اند .

من این تابستان را درکنار دریا خواهم گذرانید ، تویقین از رادیو که امسال در طهران متداول شده استفاده میکنی این رادیو را که مـن

برایت‌میفرستم آخرین‌سیستم‌است‌ومیل‌دارم وقتی‌من با آهنگ‌صفحه‌های شوق‌انگیز کنار دریا با آنهائیکه‌شوق وشوردر دلشان موج میزندمیرقصم توهم با همان آهنگها با هر کسی دلت میخواهد برقصی و کیف کنی ...

نامزد توـمصطفی

دایه‌خانم — منکه از این کاغذ و ازاین کارهای مصطفی‌خان و از این‌طوق لعنتی که بگردن‌تو بسته‌اند ماتم، مگر آقادردلش رحم نیست که میخواهد روزگار تورا اینطور سیاه کند.

مگر آدم میشود مثل تو نامزدی داشته باشد چهارسال اورا ول کند وعمرخودش‌رادراروپا بالواطی‌ورقاصی‌بگذراند ! **مگر آدم با شرف با زن‌های مردم میرقصد و کیف میکند و بزنش‌می‌گوید توهم باهر مرد نامحرمی‌میخواهی برقص‌وکیف‌کن ! مگر نتیجهٔ رفتن بفرنگستان وخرج کردن پول‌این مردم فقیرهمین رقاصی و بی‌تعصبی است !..**
(خورشید وارد وصحبت قطع میشود).

سن یازدهم

مهمانی فرشتگان

ناهید، در باغ نزدیك شهر که **جمشید** اوقات‌تعطیل وتفریح‌خود را درآنجا میگذرانید آن روز از همکلاسیهای خود بنام اول شدن در امتحانات نهائی پذیرائی میکرد.

درختها پراز گل و میوه بود ، زیر درختها میزهای پرازخوراکی‌و نوشیدنی گذاشته بودند و دختر ها مشغول خوردن ، نوشیدن ، شوخی و خنده وصحبت کردن و گرامافون زدن وخواندن ورقصیدن وچیدن گلهاو میوه‌ها وپرت کردن بسروروی همدیگر بودند .

مهین ـ پس چرا فرشته نیامد ؟

ناهید ـ فرشته مانده است با برادرش آقای بهرام بیایند و ازصحبت وشعر وسازو آواز او همه محظوظ شویم :

مهین ـ این بهرام فرزام که تیکه‌های دل‌انگیز درمجله‌هامینویسد همین بهرام برادر فرشته است که میگوئی ؟ ..

ناهیدـ همین بهراماست . **مهین** اگرسازش‌هم بگرمی نوشتجاتش باشدکه خیلی خوب است .

ناهید ـ **صدای ساز او مثل نالهٔ مرغانی که درفصل بهار از چمن رانده شده‌اند دل‌را میلرزاند .**

صدای خنده وفریاد مهین بلند شده که بچه‌ها بیائید به‌بینید ناهید خانم شاعر شده وبجای حرف معمولی غزل میخواند !...



در این موقع فرشته و بهرام از پشت درختها پیدا شدند ، دخترها خودرا جمع نموده و ساکت گردیدند و فرشته وبهرام نزدیك شده سلام کردند ، فرشته وسط دخترها آمده وبا آنها دست داد ولی بهرام‌باکمال ادب کنار مجلس ایستاد و ناهید با نشاط وخوش‌روئی جلو آمده‌از آمدن بهرام تشکر کرده ودست اوراگرفته بین‌دخترها آورده گفت آقای بهرام برادر فرشته هستندکه ازصبح تا حالاهمه منتظرایشان بودیم دخترهاهمه با اودست داده ودور اوراگرفتند .

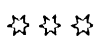


مهین ـ آقای بهرام ، ماراکه اینجا می‌بینید همه مثل خواهر هم‌و خواهر فرشته هستیم و امیدواریم بزودی همه مثل فرشته شمارا برادر و مثل ناهید شمارا دوست خود بدانیم .

بهرام ـ متشکرم وازخداوند مسئلت میکنم بمن شایستگی اینقدر محبت وحسن توجه شما و دوستان شمارا عنایت فرماید.

فرشته ـ راستی داداش سه‌تار توی اتومبیل مـاند **ناهید** دویده و بعداز لحظه‌ئی سه‌تـار را آورده وبا صورت برافروخته بدست بهرام‌داده و گـفت : **آقای بهرام من بمهمانهای خودم گفته‌ام شما اینقدر بمن محبت دارید که امروز اینجا ساز خواهید زد وازاشعار استادتان خواهید خواند ومن میدانم شعرخوب الهام روح وسازشماصدای دل است وهمه کس اهل دل وشایستهٔ الهام نیست .**

بهرام سه‌تار راگرفته و بدون تأمل مشغول زدن و خواندن این غزل گردید .



من بحر اشتیاقم واشك است گوهرم
کانون حسرتم من وشعراست اخگرم
يك لحظه سرفرود نیارم به آسمان
گوسرد باد و تیره همه عمر اخترم
ایدوست دل نهفت رخ ازهر که میشناخت
وقت است آنکه‌روی بسوی‌تو آورم
زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق
خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم
گفتم مرا زدل برود هرغمی که هست
یکبار اگر زمهر در آئی تواز درم
یکدم برابر تو نبودم شگـفته حـال
ای وای‌ازدمی که روی ... برابرم
مأوای تو کجا و من خسته پر کجا
تو برتری ز مهرومن ازذره کمترم



باغ پر از نشاط و کف‌زدن وصدای تحسین گردیده بود وناهید با عجله اشکهای خودراکه بی اختیار ازچشمانش سرازیر بود پاك میکردو بهرام میخواست از میان دخترها فرارکرده و سربکوه و بیابان گذاشته و فریادکند .

فصل سوم
سفر ییلاق

متن دوازدهم
مهمانخانهٔ دربند

مهمانخانه مجلل دربند و رودخانه ایکه از جلو آن میگذشت ، دورنمای کوههای مرتفع پرازبرف و آبشار باعظمت پس‌قلعه‌که از دور دیده میشد ، منظرهٔ دل‌انگیزی داشت .

درحیاط مهمانخانه**زهره**و**خسرو**و**فتنه** نشسته‌ومشغول‌صحبت‌بودند.

زهره ، فتنه‌جان تو که درتابستان‌کاری‌نداری و باغ وعمارت‌ییلاق ما بزرگ وبا صفا وخوش آب‌وهواست چرا درآمدن با ما تأمل‌داری!...

فتنه ـ من امسال تابستان نمیدانم‌چکاری خواهم‌کرد » دراینموقع **ناهید** ازدر مهمانخانه وارد شد خسرو وزهره‌اورا استقبال‌کرده وپهلوی خود نشانیدند .

ناهیدبا نشاط و خنده‌گفت الان فرشته بمن تلفن کردکه امسال

تابستان میآیند شمیران و آقای بهرام نزدیك باغ ما یك باغچه و عمارت خوبی اجاره کرده‌اند ، زهره وخسروخوشحال‌شدند ، فتنه بفکرفرورفت و ناهید بسخن خود افزودکه اگر فتنه هم با ما بیاید دیگر چیزی کسر نخواهیم داشت .

زهره ــ فتنه ، حالا دیگر چه‌میگوئی ؟ ...

فتنه نگاه تندی به ناهیدکرد و گفت میگویم بهرام که‌هیچ سالی بشمیران نمیرفت آنهم بیك نقطهٔ دور افتاده‌ایکه باغ و منزل شما است .

زهره ــ ما این حرفهارا نمی‌فهمیم ما صبح جمعه با ناهیدوخسرو درخانه تو می‌ایستیم تا تورا ببریم و هیچ‌عذری هم پذیرفته نیست.

ناهید ــ یعنی هرعذری داشته باشی ما با تمنی و خواهش رفع خواهیم نمود .

سن سیزدهم

ماه و خورشید

خورشید از یکطرف غروب و ماه ازطرف‌مقابل نمودار میگردید ، هوا لطیف و با طراوت بود ، دهقانان دهکده دست از کارکشیده بعضی کولباره‌ای از خیار وسبزی روی دوش وبعضی خورچینی ازعلف بارالاغ کرده بطرف کابه خود میآمدند .



زهره ، ناهید، فرشته و فتنه، خسرو و بهرام روی‌تپه‌ایکه مشرف بر یك دشت وسیع و سبز وخرم بود نشسته مشغول تماشای طبیعت‌بودند

و الوان گوناگون شفق که لحظه بلحظه عوض میشد بر لطف منظره آنها می‌افزود .

ناهید ـ آقـای بهرام شما از شفق بیشتر خوشتان می آیـد یا از سپیده صبحدم ؟

بهرام ـ من سپیده صبح وسادگی آنرا بیشتر دوست میدارم —

فتنه بحال استهزاء : بیچاره شفق که از امشب دیگرروزش سیاه است.

زهره ـ سپیده صبح بلحظهٔ اولیکه عشق طلوع می کندوشفق بلحظهٔ آخریکه عشق غروب میکند شباهت دارند و این‌دولحظه‌از تمام اوقات عمر حساس‌تر است.

فتنه ـ لحظهٔ‌که عشق غروب میکند هیچ حساس‌نیست و من‌از آن متنفر هستم .

خسرو ـ این غروب خورشید وپیدا شدن ماه فوراً در مقابل آن امشب بمن گفت : **قلب انسان نباید هیچوقت خالی از روشنائی امید باشد و اگر آرزوئی از دست رفت باید آماج دیگـری را تعقیب نمود . ـ**

فتنه ـ من از قلبی‌که هرساعتی در پی یکطور آرزو باشد خوشم نمیآید . ـ

فرشته ـ خندان از جای خود برخاسته گفت مثل اینستکه امشب فتنه درس مناظره وضدگوئی حاضر میکند و من جرئت حرف زدن‌ندارم خدا حافظ ، همه ازصحبت اوخندان شده و از جای برخاسته بطرف‌منزل خود رفتند .

☆•☆

سن چهاردهم

ناهار حضوری

میز ناهار بین درختها و گلها گذاشته شده بود و در نـزدیك آن آشپز مشغول تهیهٔ کباب بود . ناهید ایستاده و کبابهای سرخ شده را از آشپز گرفته ودر بشقابهای هریك از حاضرین میکشید .

زهره ـ آقـای بهرام ببخشید اگر خوراکتان خوب نیست اینجا ده و دور از وسایل زندگانیست وضع خانه ما هم هنوز مرتب نگردیده است .

بهرام ـ غذا باید مواد خام آن تازه وترکیب پخت آن مناسب باشد وبا دوستان صرف شود وتمام این مزایا در غذای خانهٔ شما موجود استومن تشکرمیکنم که دراین سفرهٔ مطبوع خانوادگی مرا پذیرفته‌اید.

فتنه ـ این حرفها برای سر کلاس بهداشت بچه ها خوب است و ما از دست مدرسه ومهملات معلمین فرار کرده‌ایم.

بهرام شرمگین شده سر خود را بزیر افکنده و نتوانست دیگر غذا بخورد .

ناهید با تألم ببهانه‌ای از کنار میز خارج گردید .ـ

زهره با گرفتگی خاطر گفت: نمیدانم چرا فتنه این سفر اینطور میکنند آقای بهرام که چیزی بر خلاف ادب نگفتند امـروز صبح فرشته میگفت بهـرام نمیخواهد در جلسه های ما حاضر شود و من او را بزور می آورم .ـ

خسرو ـ فتنه‌خانم شوخ‌طبع هستند وزندگانی‌را شوخی گرفته‌اند وشاید حق‌هم با ایشان باشد .

فرشته ـ از جای بلند شده گفت بچه‌ها بطری آبجو توی چشمه سرد شده و بما چشمك میزنند و بعدازلحظه‌ئی بطریها باز و گیلاسها پر و غبار گرفتگی برطرف گردید.

سن پانزدهم

مسابقه دو

صبح هر کدام شاخهٔ بلند محکمی برای بازی کـردن و بهم حمله کردن از درختها بریده و بگردش رفته و ظهر گذشته بود که مراجعت میکردند خیابان جلو باغ جمشید طولانی و بیکی دیگـر از دهـات او کشیده میشد . **درختان بلندقد خوش‌اندام سرسبز دوطرف آن‌منظم ایستاده و بین هر دو درخت سفید سال و چنار یك نهال گل‌سرخ نشسته بود و سرتاسر خیابان بدلهائی شبیه بود که از جوانی سرسبز و ازعشق خون‌آلود باشد .**

زهره گفت خیلی دیر شده است و منتظرما هستند بیائید تا آخر خیابان بدویم که هم زودتر هرکس بمنزلش برسد وهم به‌بینیم کدام یك ازما قویتر وپردوتر هستیم .

میدان مسابقه تا آخرخیابان و قاضی فتنه است .

فرشته ـ من حاضرم بشرط اینکه هرکس جلو بیفتد دیگران از کارهای دستی ویا آثار ذوقی خود چیزی برسم یادگارو جایزه باو بدهند.

خسرو ـ خیلی خوب شرطی است .

ناهید ـ آقای بهرام فردا یکی از آثار دل‌انگیز خودرا برای‌من خواهند فرستاد .

فتنه ـ من برای این بازیها حاضر نیستم .

زهره ـ من بجای فتنه قاضی میشوم .

بهرام ـ من برای شرکت حاضرم ، مسابقه شروع شد.

ناهید چون روح شاعر سبك بال بود وزمین زیر قدمهایش بهم پیچیده میشد، بهرام سعی میکرد چون سایه همیشه عقب ناهید باشد و باو نمیرسید خواست با چوب خود از سرعت وی بکاهد چوب بانگشت ناهید خورد ناهید خندان شده و ازسرعت او کاسته شد ومعذالك زودتر ازهمه بآخر خیابان رسید ، آنروز بهرام چیزی نفهمید ولی فردادانست که انگشت کوچك ناهید صدمه زیاد دیده وشب راازدرد تاصبح نخوابیده است و پشت کتاب جوانی خود که بافتخار برنده مسابقه برای ناهید میفرستاد این چند شعررا نوشت :

☆☆☆

گر بخونم زنی انگشت خود ای یار رواست
که به انگشت تو از دست من آسیب رسید
چوبی ارخود به انگشت زدستی از جهل
باید انگشت تو بوسید و مرا دست برید
گنج در بسته دل را که همه کس طابد
جز به انگشت تو در دست کسی نیست کلید
تا مگر باز بانگشت تو گردد گرهی
روزوشب سوی تو برداشته ام دست امید

من شانزدهم

تاب خوردن

زهره ـ امروز اختیار بازی با فرشته ، همه گفتند قبول داریم.

فرشته ـ جلو آمده گفت دوتا طناب داریم اول ناهید وفتنه سوار شوند خسرو، ناهید و بهرام ، فتنه را تاب بدهند بعدمن وزهره سوارمیشویم

بهرام زهره وخسرو مرا بچرخانند و بعد بهمین ترتیب آقایان سوار شوند و ما آنهارا تاب میدهیم.



بازی شروع شد فتنه وناهید سوار شدند ولی فتنه قبول نکرد که بهرام اورا بچرخاند ـ فرشته گفت مانعی ندارد بهرام ناهید و خسرو فتنه را تاب بدهند.

فتنه درضمن تاب خوردن گفت **آقای خسرو من از این مردها که میخواهند هردمی یکی را دورسرشان بگردانند خوشم نمیآید.**

خسرو ـ خانم تاطناب زناشوئی بگردن مرد وزن نیفتاده هرجست وخیزی بزنند قابل اغماض است،

ناهید ضمن تاب خوردن آقای بهرام لابد از اینکه فتنه نخواست همبازی شما باشد دلتنك شده‌اید؟

بهرام ـ بجز گرد جمال تو نگردم شود هرذره‌ای گر آفتابی

بعد از فتنه وناهید فرشته وزهره سوارشدند وبعد دیگر شلوق شد وغیراز فتنه که باگرفتگی گوشه‌ای نشسته بود سایرین مشغول تاب خوردن وخواندن وخندیدن ونشاط بودند وهرکدام پرزورتر بودند بیشتر سوار میشدند ویکی **دو بارهم بهرام ناهید را برای سوار شدن کمك نمود اورا بلندکرد وروی تاب نشانید.**

سن هفدهم

سرود خرمن

خرمنهای گندم زیاد دریك میدان بزرگ که نزدیك هم توده شده بود جمعی از مرد وزن ودختر وپسر مشغول مرتب کردن وکوفتن و باد دادن آنها بودند. در دامن دوخرمن گندم دو چرخ خرمن کوب یکی با

قاطر کار میکرد و روی یکی یك پسر وروی دیگری یك دختر نشسته مشغول خواندن وراندن وخرد کردن خوشه‌ها بودند.

بهرام - بیکی از پیرمردها ، بابا جان انشاء الله خرمنها خوب و با برکت هستند و کار ها روبراست و پیشرفت میکند - خرمنچی الحمدلله بدنیست کارمابا باد است هرجا باد بیاید باد میدهیم.

فتنه با خندهٔ تلخ - ای بابا مردم امروز همه همین طورند هرجا به نفعشان باشد چشمشان آنجاست وقولها وعهدها همه مثل باد بی‌ثبات و بی اعتبار است.

فرشته و زهره و خسرو شروع بخنده کردند پیرمرد و سایر دهقانها هم که دور آنها جمع شده بودند بدون اینکه ازصحبت ومقصود وعلت خنده چیزی فهمیده باشند بر طبق خوش‌بینی وعادت دهاتیها شروع بخندیدن نمودند .

ناهیدگفت : کاش ماهم مثل اینها ساده دل بودیم وازخنده ونشاط دیگران خرسند وخندان می‌شدیم وخوش‌بختی کسی موجب حسادت و برافروختگی ما نمیگردید.

خسرو بیکی از جوانها - شما جای با صفا وقشنگ سراغ دارید که مارا فردا ببرید وگردش کنیم ؟

جوان - آقا پس‌قلعه خیلی خنك وباصفا است.

جوانی دیگر - هفت‌حوض خیلی قشنگ تراست .

جوانی دیگر - ینجه‌زار از همهٔ اینجاها بهتر است.

یکی دیگر - آقا آبشار مثل بهشت است وبرادر من که‌الاغهای سفید یرقه‌دارد، هرروزشهریهارا برای گردش‌میبرد آنجا وشب برمیگرداند اگر میل دارید نشانی منزلتان را بدهید ما صبح‌زود مال‌آورده و شما را سوار کنیم و ببریم .

خسرو نشانی باغ جمشیدرا دادکه فردا قبل ازآفتاب بروندآبشار وزهره جعبه شیرینی راکه همراه آورده بود بازکرد و بین دهقانها تقسیم کرد وبعد دخترها وپسرهای دهاتی دست همرا گرفته ودورخرمنهاشروع برقص وخواندن سرود خرمن کردند.

☆.☆

ما روز وشب کارمیکنیم　　زمین را هموار می کنیم
صحرای خشك وشوره را　　باغ و چمنزار می کنیم

☆ ☆ ☆

ما زور و بازوی همیم　　هر جا به پهلوی همیم
در خستگی و نا خوشی　　طبیب و داروی همیم

☆☆☆

جیق می زنیم، قال میکنیم　　کیف می کنیم، حال میکنیم
در زیر پا رقص کنان　　غصه را پا مال می کنیم

☆ ☆ ☆

خرمنمان امسال خوب است　　گندم و کاهش مرغوب است
هرکس نداد سهم ارباب　　پاش توفلك زیرچوب است

مجلس هیجدهم

آبشار

زهره ، ناهید ، خسرو ، بهرام - از الاغ ها پیاده شدند.

یکی ازخرکچیها - آقا دیـدید الاغ ها شما را مثل تخت روان آوردند، حالایك انعام خوبی التفات کنید. بهرام خندان چه انعامی میخواهی! خرکچی اشاره بفتنه نموده گفت آقا هرانعامی که این خانم قشنگ که توی راه همش زیرچشمی بشما نگاه میکرد بفرماید » ازصحبت اوهمه خندان

شدند) بهرام باو انعام داده گفت بروید راحت کنید عصر برخواهیم گشت و با رفقا بقسمت بالای آبشار حرکت کرده و مشغول گـردش و صحبت گردیدند .

خسرو ـ افسوس ازاین آبشار ومنبع روشنائی وثروت که باوجود نزدیکی آن بپایتخت هیچ از آن استفاده نمیشود.

بهرام ـ ما با رفقای دانشکده فنی تصمیم داشتیم شرکتی بـرای آبادانی کشور تأسیس نمائیم واگر موفق شویم البته ازاین منابع وذخایر گران‌قیمت استفاده خواهد شد .

خسرو لابد بعدازتعطیل شروع بکار خواهید نمود . **بهرام** حالا که تکلیف خودم را نمی دانم

ناهید ـ آقـای بهرام **با معلومات وذوق کار ودرست کرداری که دارند بهر هدف و آرزوئی که داشته باشند می‌توانند نزدیك شوند .**

فتنه با تمسخر ـ آرزو بجوانها عیب‌نیست .

فرشته ـ فتنه درمطایبه گوئی بی‌نظیراست ومقصود اوازاین حرفها خنداندن و خوشحال کردن رفقا است .



نزدیك ظهر ازکوه پائین آمده کنار آبشار نشسته و ناهار گوارائی که درمنزل زهره تهیه شده بود خوردند و پس از ناهار فرشته ازچمدان کوچك‌دستی ظرف کیکی‌را بیرون آورده گفت‌دیشب که بعد از شام‌ازپیش شما رفتم مـن نشستم برای دسر امروز این کیك را ساختم داداش هم تا صبح چراغش میسوخت و صدای سیم و زمزمه شعر میآمد و مثل اینکه مشغول ساختن آهنگ تازه بود ، حالا بیائید به‌بینید ساختهٔ کدام یك از

ما بهتر است ، همه غیراز ناهید شروع بخوردن کردند— فرشته ، ناهید جان‌تو چرا نمیخوری ؟ منتظرساخته‌های آقای بهرام هستم. بهرام سه‌تارخود را ازجعبه بیرون آورده وشروع بزدن وخواندن نمود .

☆☆☆

مائیم و دلی و آرزوئی پروازکنان بطرف کوئی
گوئی که طوافگاه‌جانست منزلگه یار مهربان است

☆☆☆

ای روی‌تو در چمن‌چو لاله در دیده سرشك من‌چو ژاله
من ابر و تو همچو بوستانی کز گریه من تو شادمانی

☆☆☆

ای اشک اگر چو آبشاری
ریزی ز فراز کوهساری
چون اوج گرفت روزگارت
شاید بنشیند او کنارت

☆☆☆

سن نوزدهم

سند عشق

من چیز زیادی برای نوشتن ندارم ونگاهها و آه های چندین سال و مخصوصاً پیمانها و گداختگیهای این سفر آنچه باید بگویند گفته‌اند

و این صفحه کوچك که پیش تو خواهد ماند سند عشق من است که آنرا با آبروی خود امضا میکنم ووای برتو اگر قلبی را که‌درعشق تو خون‌آلودشده است ناامید وسیاه گردانی .

☆☆☆

بهرام مرا خوار وذلیل مکن ، من فریب خورده ومغلوب زندگانی نخواهم بود . .

وقتی خون انتقام جلو چشم زن را گرفت نگاه او از برق مرگ سوزنده‌تر است و من عوض خونهائی که بجای اشك از چشم ریخته‌ام خون قلب کسی را که بجای من درچشم خود نشانیده‌ای قطره قطره خواهم مکید.

درانتظار جواب فوری ـ فتنه سوزیان

متن بیستم

مالك عشق

نامهٔ شمارا که بدان سند عشق نام داده‌اید با دقت مطالعه کرده‌و با احترام برای خودتان پس میفرستم ، زیرا من مالك عشق شما هرگز نبوده‌ام که حق نگاهداری سند عشق شما را پیش خود داشته باشم . شما در تمام مدت آشنائی و آمدورفت هیچوقت یك حرف، یك حرکت یا یك نگاهی که در آن شائبه‌ای باشد از من ندیده‌اید و از دختر و پسر مـدرسه که بنام خواهر و برادر با هم نشست و برخاست می کنند جزاین نمیتوان متوقع بود . ـ

مـن دلی را فریب نداده و عشقی را مغلوب نکرده‌ام که مقصر و مستوجب ملامت باشم .

اما اینکه من بجای شما دیگریرا در قلب خود نشانیده‌ایم این نیز اشتباه‌است زیرا **اگر کسی در قلب من جای داشته باشد درجای خود نشسته است و در محکم این خانهٔ کوچك دور ازهمه کس و همه‌جا جز بروی او بروی هیچکس دیگر گشاده نیست .**



در خاتمه سعادت زندگانی شما را با هرکه باشید آرزومندم و از

خداوند مسئلت میکنم کـه قلب شما را از کینه ورزی بـه نیکوکاری هدایت فرماید .

بهرام

سن بیست و یکم

روزهای آخر

بهرام در گوشه‌ای از باغ تنها نشسته و مشغول نواختن ساز بود ، ناهید پیداشد واز گوشه‌ای آهسته آمده و با دو دست خود روی‌دوچشم بهرام راگرفت ، بهرام اسم ناهید راگفته ودستهای اورا گرفته وبا نوازش بسوی‌خود آوردو برای‌باراول‌بوسیدو ناهیدممانعتی‌نکرده وپهلوی‌او نشست این‌حالت‌رافتنه‌از خلال شاخه‌های درخت‌چنار بزرگی‌که پشت آن پنهان بود میدید وباکمال حسادت وبا تمام نیروی‌خود سعی میکرد که حرکتی نادیده وسخنی ناشنیده نگذارد» .



ناهید - بهرام مثل اینکه امروزصدای ساز تو محزونتراست.

بهرام - کم‌کم‌موسم ییلاق‌بآخر میرسد و برای من‌روزهای آخرزندگانی پرقیمت وآمیخته بحزن وحرمان است.

ناهید— منهم از تمام شدن این سفر راضی نیستم و گمان نمیکنم درشهر اینطور آزاد همدیگررا ببینیم .

بهرام-ولی‌اگرمحبت‌باشدهمه‌جاوسایل‌دیدارفراهم‌خواهدگردید.

ناهید - بهرام من در اختیار خودم نیستم مرا نامزد دائی زاده‌ام کرده‌اندو پدرم بجای از خود گذشتگی که وظیفه پدر خانواده است با کمال خود خواهی و استبداد با من رفتار میکند مادرم بازیچۀ میل پدرم

میباشد و بعلاوه از فتنه که نهادش با آتش شرارت آمیخته و مشتعل است بیمناك هستم.

بهرام - با تأثر پس کار من بکجا خواهد کشید؟

ناهید - بعدازمدتی سکوت ازجای خود برخاسته بسروی که کنار جوی نشسته بود تکیه داده گفت **اما بهرام قلب من مال من است و استبداد و حرص پدر و زبونی و نیاز مادر و نام و ثروت نامزد هیچکدام مالك آن نخواهند گردید.**



دراینموقع فتنه ازپشت درخت با پیشانی گرفته و چشمان مشتعل و صورت بر افروخته بیرون آمده و با صدائی از خشم لرزان گفت، **من این قلب محکم را شکسته و پاره‌های آنرا بدست ذلت و بیچارگی خواهم سپرد.**

فصل چهارم

برگشت گار

سن بیست و دوم

اعلان خطر

جلو سردرعمارت باغ، اول خیابان فتنه چمدان خودرا در دست و عازم شهر ومتغیر و خشمگین بود.

زهره - فتنه‌جان این چه عجله واجاجتی است هنوز تابستان تمام نشده و هوا گرم است صبر کن دوسه‌هفتهٔ دیگر آنطور که باخوشی همه باهم آمدیم بخوشی با هم مراجعت میکنیم و سفر اول عروسی ما بدلتنگی ختم نمیشود.

فتنه — من کار فوری دارم و مجبور برفتن هستم فرشته این چه کار فوری است که یك مرتبه پیدا شده و در این دوماه هیچ خبری از آن نبود ؟ —

فتنه ـ خیلی خبرها بود شما از همه‌جا بی‌خبرید ! ...

خسرو — منکه از کار وبار شما خانمها سر در نمیاورم **واقعاً قلب زن طلسمی‌است که غیر ازشیطان هیچ‌کس راه‌گشودن آنرا نمیداند** آخر شما وزهره وناهیدوستاره ده‌سال است‌هم‌مدرسه‌ای ودوست هستید من و آقای بهرام هم‌که کاری برخلاف احترام و ادب نکرده‌ایم این دو ماه هم‌که خوش‌گذشته و باغ ودشت وکوه وصحرا بروی‌ما خندیده‌اند؟

فتنه — من ازشما وزهره و فرشته ممنون‌هستم وخواهش‌میکنم دیگردراین خصوص‌صحبت نکنیم... **خدا حافظ**

تا فتنه پیدا بود همه با حال سکوت ودلتنگی باو نگاه میکردندو بعد بباغ برگشتند .

بهرام ـ دریغا زنان با دست خود هیزم برای آتش زدن خودجمع‌می کنند .

ناهید ـ ودریغاکه دیگران را هم‌که بی‌گناه هستند دراین آتش افکنده ونابود می‌نمایند .

فرشته ـ هیچ چیز از عشقی که بکینه وخیانت منتهی‌می‌شود خطرناك‌تر نیست .

سن بیست وسوم

آغاز حرمان

وسط بـاغ اتومبیل جمشید دیده میشود ، جمشید با کمال خشم

جلو اتومبیل ایستاده بود و خورشید و خسرو وزهره با اضطراب نزدیك او ایستاده بودند .

جمشید - پس ناهیدچطورشد لابدمشغول توالت‌وخود سازی‌است !

زهره - الآن میآید ، چرا آقا جان اینقدر متغیر هستید ، چـرا نمی‌آئید راحت کنید حالا ظهر و وقت ناهار است . ناهید چند روز است تب کرده و زرد و پژمرده در بستر افتاده است و اگر شما اورا با این‌حالت در این هوای گرم بشهر ببرید حتماً ناخوش و بیمار خواهد شد .

جمشید - این دختر ها اگر نـاخوش و بستری باشند بهتر از این خوشیها است که دنبال آن میروند .

خسرو (روبخورشید) آقا امروز اینقدر متغیرهستندکه نمیشود با ایشان حرف زد شما خانم بفرمائید گناه ناهید چیست ؟...

اگر او گناهکار باشد ما همه گناهکاریم زیرا او در تمام این‌مدت شمیران یك دقیقه هم تنها نبوده و قدمی بدون اطلاع ما برنداشته و هر کاری که کرده‌ایم باهم بوده‌ایم .

جمشید ، خسرو تو وزهره هم گناهکار هستید من گفتم ناهید برای رفع خستگی مدرسه تابستان را در این باغ بزرگ ودور ازجنجال مردم پیش شما راحت کند نه اینکه آبشار ، پس‌قلعه ، هفت‌حوض ، درکه وهر درکتسانی باشد روز و شب با آشنا و غیر از زیر پا بیرون کند و شماهم میاندار معرکه باشید .

خورشید - آقا بواسطه چند تلفن بی‌سروته ویك کاغذ بی‌امضاء دو روز است اینطور سر آتش نشسته و زندگانی‌را برهمه سیاه کرده‌اند.

خسرو — اینطور با شتابزدگی نباید قضاوت کرد وسخن‌چینی و

تهمت پراکنی دشمنان قابل آن نیست که در محبت خانوادگی اثر نماید، وخدا گواه ناهید و زهره ومن است که هرگز قدمی که بر خلاف شرافت باشد برنداشته‌ایم .

در اینموقع ناهید با صورت زرد ، پیشانی خاموش ، زلف شانه نکرده و چشم اشك آلود بمادر سلام کرده و خود را توی اتومبیل افکند جمشید بدون خداحافظی پهلوی شوفروخورشید پهلوی ناهید نشستند و اتومبیل حرکت کرد.

سن بیست وچهارم

صبح جدائی

بهرام که ساعات آخرشب را در خیابان خارج باغ که دیروز ناهید را از آنجا بشهر برده بودند گذرانیده وشعر ساخته و اشك ریخته بود در روشنی سپیده دم شعرهای خودرا میخواند و مینوشت:

☆☆☆

نسیم امروز بوی هجر آورد — گذشت از هر گلی شد روی آن زرد

دلم ازدیده خون میبارد امروز — نمیدانم چه بر سر دارد امروز

☆☆☆

کجائی ای نگار بی قرینم — مرو ترسم دگر رویت نه بینم

چرا ما را جدا از هم نمایند — چرا شادی عوض با غم نمایند.

☆☆☆

محبت هر کجا مأوای دارد — دل ما و تو آنجا جای دارد

بروی خود نخواهم دیده روشن — اگر روزی تو گردی دور ازمن



پس ازعمری دریغاعهدوسوگند
وفا داری و جانبازی و پیوند
ندانستم که یک عمر آشنائی
نمی ارزد به یک روز جدائی

سن بیست و پنجم

پائیز امید

بهرام که‌دیگر نمیدانست‌روزوشبش‌چطوروکجا میگذرد و گاهی خودرا دردهات‌دوردست‌شمیران‌و گاهی درمحله‌های‌پائین‌شهرو گاهی‌توی مسجدها وخرابه‌ها میدید یک‌روز نزدیک غروب کنارچشمهٔ دهکده‌چیزر دختری را دیدکه‌کوزهٔ خودرا پرآب کرده و درحالیکه وضو میگرفت با خود میگفت اگرپدرمنهم برای من گاوو گوسفند وخانه مثل کدخدا که برای دخترش بارث گذاشته‌میگذاشت اصغردوروور دختری‌دیگر نمیرفت وبمن که اورا ازهمهٔ دنیا بیشتر دوست دارم رحم میکرد.

بهرام جلوآمد دختر ازخجالت با دست روی خود را پوشانید. **بهرام** با محبت گفت دختر از من خجالت مکش منهم خیلی از این حرفها را درعمر خود گفته‌ام.

دختر ـ آقا مگرشما هم برای اینکه چیزی نداشتیدنامزدتان عقب‌کسی دیگررفته است.

بهرام خندیده گفت اول تو بگو اصغر و دختر کدخدا کی و چکاره‌اند

دختر ـ آقا اصغر پسر عموی من است من‌آسیه دختر عمو رجب هستم وازبچه‌گی من واصغر باهم‌بزرگ ونامزد شده‌ایم پدرم شیروماست

و پنیر میبرد شهرو میفروخت حالا دوسه‌سال‌است‌مرده است مادرم‌هم که خیلی پیشتر از دنیا رفته بود و من چون کسی و چیزی نـداشتم عمویـم کربلائی حسین پدر اصغر مرا برد خانه خودش مـن روزها سر ملك و رعیتی او کار میکنم شب‌ها تا هر وقت کار خانه و شهر باشد من بیدارم .

« دراینموقع آسیه دست خودرا ببهرام نشان داده و گفت آقا به‌بینید از بس روزها بیل زده‌ام و شب‌ها با تبرهیزم شکسته و بار برای شهر بسته‌ام دستهایم همه پینه زده و سیاه شده است.

بعد اشاره به پیراهن‌خودکرده گفت‌آقا به بینید این‌پیراهن کرباس آبی را پدرم برای من خریده و مادرم دوخته‌بود و این وصله‌هارا بعدخودم‌باوزده‌ام ودختر کدخداهر روزی یك پیراهن چیت‌قشنگ میپوشد و دیگر نتوانست حرف بزند واشك ازچشمانش سرازیر شد.

بهرام ـ آسیه غصه نخور خدا بزرگ است، حرف‌بزن، باقی‌قصه خودرا بگو.

آسیه هیچ آقا ...

زن عمویم بی‌بی‌بگم‌نمیدانم چرا با من بداست و نمیگذارد کارما سر بگیرد مخصوصاً حالاکه کدخدا شعبان هم مـرده وارث خوبی برای دخترش گذاشته و بی‌بی میخواهد اورا برای اصغر خواستگاری کند من هم که کاری از دستم بر نمیآید با خودم قرار گذاشته‌ام شبی‌که عروسی بکنند تریاك بخورم وخونم‌گردن آنها باشد.



بهرام ـ آسیه منزل شما نزدیك است ؟

آسیه ـ آقا تا خانه ما یك‌چشم بهم‌زدن بیشتر راه نیست.

بهرام ـ میتوانی عمو وزن عمو و اصغر را اینجا بیاری.

آسیه ـ البته آقا آنها همین حالا ازصحرا آمده وتوی خانه‌هستند ومن مثل فرفره الان میروم و آنها را میارم ، اما بگویم چه ؟...»

بهرام ـ بگویکی ازشهر آمده وطلبی راکه عمورجب ازاوداشته آورده است .



آسیه دست کربلائی حسین راکه پیرو ناتوان بود گرفته و بی‌بی‌بگم واصغر عقب او میآمدند کربلائی حسین و سایرین سلام کردند ، بهرام با خوشروئی جواب داده و گفت آقای کربلائی‌حسین ببخشید که مایهٔزحمت شما شدم .

کربلائی‌حسین ـ آقااینجا که خوب نیست نزدیك‌است که‌هوا تاریك بشود بفرمائید برویم منزل ، ما هم یك منزل خرابه‌ای داریم که متعلق به خودتان است و امشب‌را با یك‌لقمهٔ نان رعیتی سر کنید.

بهرام ـ خیلی ممنون هستم مـن چند روز است پی منزل شما میگردم و الحمدلله که امروز آسیه‌خانم را دیدم .

کربلائی‌حسین ـ آقا چه فرمایشی بما داشتید ؟

بهرام ـ مرحوم عمو رجب چند سال برای ما شیر و ماست و پنیر میاورد و پولش را نمیگرفت . ومیگفت حسابش را داشته باشید این‌پول برای عروسی دخترم آسیه است که باید خودش شوهر خودرا انتخاب کند و با این پول شوهرش رعیتی کند وبا هم‌زندگانی نمایند .

کربلائی حسینــ آقا عمورجب دوسال است عمرش‌را بشما داده وزنش هم‌که خیلی سال پیش از خودش‌مرده و آسیه غیر ازخدا هیچکس را ندارد .

بی بی بگم — آقا آن پول چند است !.

بهرام — پانصد تومان میشود،

کربلائی حسین ، بی بی بگم ، اصغر ، آسیه همه یکمرتبه بلند گفتند پانصد تومان ، پانصد تومان!...

بهرام — بله درست پانصدتومان است وچون منهم باید مسافرت کنم باید تکلیف اینکار زودتر معلوم شود.

بی بی بگم ـ آقا آن پول کجا است . بهرام کیف بغلی خودرا باز کرده وپنج اسکناس صد تومانی در آورده و بدست کربلائی حسین داده گفت این پول برسم امـانت پیش شما باشد من فـردا میآیم اگر ترتیب زناشوئی آسیه‌خانم باهر کسیکه خودش میل دارد مطابق وصیت مرحوم عمورجب داده شده باشد که‌پول را آسیه وشوهرش دریافت نموده‌ورسید بدهند والا من پول را پس گرفته وبسفر خواهم رفت ودیگر معلوم‌نیست که کی بر خواهم گشت .

کربلائی حسین ـ آقا حرف عروسی آسیه خیلی وقت است‌پیش ما سبز است والحمدلله خدا نخواست جوری دگربشود بعد صدا به بی‌بی کرده و چند قدم دور شده و پس از چند دقیقه برگشته وگفت آقا پول خدمت خودتان‌باشد وفردا عصر تشریف بیاورید کارها همانطور که‌وصیت مرحوم عمورجب ومنظور جنابعالی است مرتب خواهد بود.

مجلس بیست و ششم

مجلس عقد

در یك اطاق کاه‌گلی جمعیتی از زن‌ومرد وبچه وبزرگ نشسته و یك سماور حلبی وقوری بند زده وچند استکان ویك ظرف آب‌نبات جلو

آنها بود در اطاق پهلوروی تشك كهنه ایكه بالای اطاق افتاده بود آسیه با لباس چیت گلی نیم‌دار و دستهای خضاب شده نشسته و مقابلش یك آئینه خاتم كهنه ویك بشقاب مسی نقل گذاشته وچند دختر همسن او پهلویش نشسته بودند.



دراینموقع دونفر ملا وكربلائی حسین و پسر كدخدای ده وبهرام وارد شده ومقابل‌عروس ایستادند وجمعیت اطاق پهلو وحیاط وارد اطاق شده وباحال سكوت وانتظار ایستاده بودند.

شیخ‌حسن پیش‌نماز چندجملهٔ عربی‌بنام خطبه خوانده وبعدبالحن رسمی وپرهیبت گفت:

مخدره دوشیزه آسیه خانم‌اجازه بفرمائید این احقر وجناب آقای شیخ عباس محرر شمارا بمهریهٔ نیم‌دانك مشاع از شش‌دانك یكباب خانه واقعه در محله بالای چیزرکه در حدود خود مستغنی از توصیف‌میباشد وقیمت‌آن‌تقریباً درحدود سی‌تومان است وصداق ده تومان ویك جلدكلام‌الله و یك انگشتر نقره بعقد دائمی عالیجاه آقای اصغر چیزری ابن عمو حسین بر نهج شرع مقدس اسلام درآورم.

آسیه‌خانم سرخودرا پائین‌افكنده وعرق ازصورتش میریخت‌شیخ دوباره بهمان ترتیب اجازه خواست وبار سوم كربلائی حسین جلوآمده و با خشونت گفت دختر آقایان سرپا ایستاده ومردم معطلند آسیه سرخود را بلندكرده وچشمان معصوم ونافذوحقشناس خودرا بروی بهرام دوخت بهرام با ادب جلو آمده و گفت آسیه خانم اجازه بدهید آقایان صیغه بخوانند انشاءالله مبارك است.

آسیه بله گفت وصدای شادی ازجمعیت بلند شد .

و وقتی این جمعیت زارع تنك دست قانع مشغول چای خوردن و دایره زدن‌وقیه کشیدن بودند بهرام گوشه‌ای ایستاده و با خود میگفت از این کلبه مخروب تا پارك بزرگ جمشید بیش ازدوفرسخ راه نیست واز عروسی زهره تا امروز بیش از شش ماه نگذشته و شنیدم در شب جشن عروسی او بیش ازپنجاه‌هزار تومان خرج شده بود و امشب این خانواده زحمتکش پنج تومان نتوانسته‌اند برای خرج عروسی خود تهیه نمایند و بهمین مقیاس‌است سایر چیزهائی که یك خانواده کارگر را ازیك خانواده ثروتمند جدا میکند وبا این اختلاف طبقاتی و فرقی که درمعیشت‌عمومی است چه مواسات وصمیمیتی‌بین افرادجامعه موجود است وچگونه‌عدالت اجتماعی درکشورما برقرار خواهدگردید .

سن بیست وهفتم

توکل

بهرام کنار جوی آب روان‌باغچه‌خانه نشسته‌و باچشم‌خداحافظی وحسرت بگلها وجاهائیکه آنجا ناهید راه رفته‌ونشسته واستراحت کرده بود نگاه میکرد و فرشته مشغول جمع کردن وبستن اسباب واثاثیه بود .

صاحبخانه ـ خانم شماکه کرایه تا آخرتابستان را داده‌اید چرا دراین‌هوای گرم میخواهید خانه را خالی وبشهر مراجعت نمائید .

فرشته ـ حال داداش خوب نیست و طبیب ایشان در شهر است و هوای شمیران دیگر بانسان نمیسازد و مجبور بمراجعت شده‌ایم.

صاحبخانه — خدا بایشان شفا بدهد ما که دراین دوسه ماه از چشم خودمان بدی ندیدیم و از شما ندیدیم .

بهرام با خود - من با این پانصدتومان بقیه پولی که بافروش ملك برای تاآخر تابستان ییلاق تهیه کرده بودم این زندگانی کوچك ساده را برای این دو نفر آماده ساختم تا خداوند بزرگ که مالك هردو جهان است و از همه بی نیازتر و مقتدرتر و مهربان‌تراست برای ما دو نفر چه تقدیر بفرماید.

فصل پنجم - برگشت کار (......)

سن بیست و هشتم

فتنه انگیزی

فتنه - با لباس کوتاهی که قسمت اعظم اندام هوس انگیز اورابرهنه گذاشته بود روی کاناپهٔ مخمل متجملی تکیه داده ومشغول نوشتن بود و بعد نامه‌ای راکه نوشته بود شروع بخواندن نمود :

« پاریس خیابان شانزلیزه هتل دوفرانس »

آقای مصطفی منیری محتاج بـاینکه بدانید این کاغذ را که حقیقت محض است کی وچرا بشما نوشته است نیست زیرا اعم از اینکه مقصود دوستی بشما ویا دشمنی بهر کسی باشد نتیجه یکی است وعایدشما خواهد گردید.

ناهید تمام تابستان امسال را در ییلاق با بهرام فرزام کـه جوانی موسیقی‌دان وشاعر وخوش‌صورت واندام وبی‌سروپا و بی خانه وخانواده است گذرانیده وپیمان بسته‌اند که‌با هم ازدواج کنند واگرفوری جلوگیری نکنید نام و ناموس وثروت شما درخطر است ».

دراین‌حال کلفت کارتی آورده و گفت‌از دیروز صبح تا حالا این آقا بیست‌بار آمده است و من برطبق دستوری که دادید که بهیچکس نگویم شما منزل هستید هربار گفته‌ام خانم نیستند ولی‌حالا میگوید تاجواب این

کارت را نیاری ازاینجا نخواهم‌رفت .

فتنه کارت‌را می‌بیند ، **مهریار** ، عجب جوان پشت‌کاردار و پررو وسمجی‌است‌من گمان‌میکردم آنطوریکه پیش‌ازرفتن‌ییلاق‌اوزاجواب کردم دیگرهرگز پیش من نخواهدآمد (چند لحظه سکوت) نه منکه دیگر بهرامی ندارم‌که همه‌کس را برای او از دست بدهم !....

رو بکافت ، بگو بیاید.

جوانی درمنتهای جلافت وخودسازی وارد و سلام‌کرده وایستاد.

فتنه -- بدون آنکه‌وضع نشستن‌خودرا عوض‌کند صندلی‌روبروی خودرا نشان داد مهریارنشست وچشم خودرا با بیشرمی بصورت دلچسب واندام شهوت‌انگیز فتنه دوخت .



فتنه با صورت خندان و نگاه پراز عشوه و ناز ، چه عجب مهریار که‌یادمن کرده‌ای !

مهریار ـ خانم من همیشه بیاد شما هستم وتمام این چند ماه روز شماری میکردم که کی از ییلاق مراجعت خواهید نمود ودیروز که‌شنیدم آمدید تا حالا ساعت بساعت آمده وسرکشیده‌ام و اگر حالا هم مرانمی پذیرفتید تا صبح دور منزل شما راه میرفتم .

فتنه ـ چطور میشود کسی ساعت بساعت در خانهٔ من بیاید ومن اورا برگردانم و دلی همیشه دور من پرو ازکند و من اورا روی سینه خود ننشانم ، راست است همه می‌خواهند با من‌نزدیك شوند ومن ازهمه‌کناره میکنم لیکن هرچه باشد منهم دل وآرزو دارم ومحتاج بیك نفر دوست واقعی میباشم.



مهریار که هرگز فتنه‌را با این جمال و آرایش وطنازی‌ودلربائی ندیده و هرگز از هیچ زنی سخنی بدین دلگرمی و دلچسبی نشنیده بود خود را بی‌اختیار روی پای فتنه افکنده و شروع ببوسیدن ساقهای سفید ونرم او کرد.



فتنه‌با آرامی پای خودرا جمع کرده گفت مهریار من‌حوصلم‌نرسید که تا آخرتابستان شمیران بمانم وشاید دراینکار توهم بی‌اثر نبودی ،بهر حال‌حالا وقت‌خواب است ومن‌خسته هستم برووفردا بعدازظهر بیادرست همدیگررا به‌بینیم، مهریار ازدرخارج‌شد.

سن بیست و نهم

انعکاس نور

نامهٔ اول — وقتی آشنائی ما شروع شدکه شاخ و برگ درختان بواسطهٔ نسیم بهاری بیکدیگر نزدیك و گلها وشکوفه‌های خودرا بهم‌نثار می‌نمودند.



دوماه باهم بودیم وهراندیشه‌ای‌که در دل یکی از مانقش می‌بست بدل دیگری می تابید چون انعکاس نور از آئینه‌ای به‌آینهٔ دیگر مارا ازهم جداکردند و دلمان با مرغانیکه فصل بهار ازباغ رانده بودند هم‌ناله‌گردید.



پدرتو با آن ناهنجاری تورا بشهرآورد و اجازه نداد که دیگر

با دوستان صحبت کنی .

خواهرم رافرستادم مادرتو با سردی از اوپذیرائی کرد و با اینهمه من بشخصیت معنوی تو امیدوارم ومیدانم قلب توفروزندهٔ مستقلی است که مدار سیرخودرا هرقدر هم سرد وتاریك باشد آخر گرم و روشن خواهد نمود ..

بهرام فرزام

سن سی ام

خبر خوب

فرشته وبهرام درحیاط با هم قدم میزدند .

فرشته — داداش یك خبرخوب

دایه‌خانم آمده بود اینجا

بهرام ـ خبری هم داشت ؟

فرشته ـ می گفت : **ناهیدخانم دراین‌چند ماه مثل گلی شده که پرپر شده باشد و هروقت تنها است دلش میخواهد گریه کند یااز سفر ییلاق امسال حرف بزند وامروزهم محرمانه مرا برای احوال پرسی پیش شما فرستاده است .**

بهرام ـ کاش منزل بودم.

فرشته — بازهم اینجا خواهد آمد چون این روزها عروسی دختر خواهرش است و هرروز از خانه جمشید اجازه دارد که بمنزل خواهرش سری بزند ، کاغذ تورا هم که دیشب نوشتی باو دادم برساند .



بهرام ـ خوب بود باو یك چشم روشنی برای دختر خـواهرش می‌دادیم

فرشته خندیده موهای قشنگ خودرا ازدورگردنش کنار نمود.

بهرام با تعجب - طوق طلای خودترا باو دادی!

فرشته - آری داداش خواستم گردنش زیر بارمحبت تو باشد.

مجلس سی و یکم

شاه شهید

کنارحوض بزرگ باغ اندرونی روی نمدکرمانی جانماز ترکمنی رو بقبله پهن کرده وروی آن بقچهٔ ترمه ومهرتربت خالص وتسبیح پازهر اصل ویك جلد کتاب زاد المعاد خطی گذاشته بودند ومنیر الممالك نماز عصرراخوانده ومشغول خواندن تعقیبات نماز بود.

پیشخدمت تعظیم کرده گفت: قربان، منشی‌باشی حاضراست.

منیرالممالك با اشاره اجازه ورود دادند منشی‌باشی باکلاه‌دراز ولباده‌بلند وارد شده تعظیم کرده وایستاد.

منیرالممالك - سرخودرا روی مهر گذاشته و با صدای بلند گفت

یاخفی الالطاف نجنا مما نحذرو نخفاف‌وسر را ازسجده برداشته و پیشخدمت جانماز را جمع کرد ومنیرالممالك اجازه نشستن بمنشی باشی داده وقهوه وغلیان خواست.

منشی باشی - قربان نامهٔ راکه فرمودید حاضر است.

منیرالممالك - بخوان.

« قرةالعین والاتبار، سه ماه‌هم از اول امسال گذشت و از توخبری نشد، مرحوم خان بزرگ درسفری که در رکاب شاه شهید نورالله مضجعه باروپا رفته‌بودند میفرمودند: **هوای اروپا برای پروراندین هر**

استعدادی مناسب است آدم لایق در هر قدمی گنجی پیدا می کند و آدم بی لیاقت در قدم اول دین و اخلاق و ملیت خودرا از دست میدهد .

حالا نمیدانیم توبعد ازچندسال چه سوقاتی برای ما خواهی آورد بهرحال این پول آخر است اگر فوری حرکت نکنی دیگر متوقع پدری ازما مباش .

در خاتمه از خداوند مسئلت میکنیم که تو وتمام مسلمین را براه راست هدایت فرماید .

والسلام علی من اتبع الهدی



منیرالممالك ـ بد نیست، انگشتر خودرا بیرون آورده وجلو منشی افکنده و گفت مهر کن و سفارشی دوقبضه بفرست که دیگر عذری برای این پسر باقی نماند و هر وقت آقای جمشید اینجا تشریف آوردند از طرف خودت شرح این مراسله را خدمتشان عرض کن .

منشی مراسله را مهر کرده و انگشتر را دودستی بآقای منیرالممالك تقدیم کرد .

سن سی ودوم

سرگذشت و نصیحت

فرشته ـ داداش این چه کاغذی است که اینطور تو را مشغول کرده است.

بهرام ـ بلند میخواند.



آقای بهرام شما مبتلی بسر نوشتی شبیه بسر نوشت من هستید و کاری را شروع کرده اید که من آنرا بآخر رسانیده ام و شرح حال من میتواند راهنمای مفیدی برای شما باشد .



در جریان زندگانی دختری بمن برخورد کرد که سر نوشت شگرف و محزونی برای من همراه آورده بود !

دو سه سال گاهی همدیگر را میدیدیم و بطور عادی میگذشت..
این دختر نیمه دهاتی و نیمه شهری بود و سادگی دهاتی و ادب شهری در گفتار و رفتار او دیده میشد .

یک روز وقتی از پیش هم جدا شدیم دیدم او در دل من نشسته است .

دو سه سال دیگر گذشت و اینقدر بهم نزدیک شده بودیم که صدای قلب همدیگر را می شنیدیم و جز خدا و وجدان هیچ چیز بین ما فاصله نبود .

در این روزگاران خوشی من ناخوش و بستری شدم ،او دیگر از کنار بستر ناتوانی من بر نمیخاست و با بودن پرستار تختخواب وغذا ودوای مرا همیشه بدست خودش تهیه ومرتب مینمود . بالای سر من می نشست، رمان میخواند، صحبت میکرد، فال میگرفت ،میخندید :با پرسش های گرم و بجا مرا بحرف زدن و مشغول شدن وا میداشت و **وقتی حملهٔ درد که خیلی شدید بود شروع می شد و مرا بی تاب میکرد دست لطیف خود را روی پیشانی من میگذاشت و چشمان متنفذ خودرا بچشمم میدوخت و جاذبهٔ نگاه او مرا از خود بیخود میکرد و دیگر احساس درد نمی نمودم .**

بهر حال در این مدت دو ماه ناخوشی بقدری برای من فداکاری

کرد وبطوری مرا خوش‌دل و امیدوار ساخت که اگردر آن‌روزمرده‌بودم روانم دربهشت‌جاویدان عشق وامید متنعم شده بود وقلبی مأیوس وبدبین سینهٔ مرا سنگین‌نمیکرد،لیکن خدا نخواست ، من‌بهبودی یافتم وروزگار رو به بدی‌گذاشت وهر روز بتر شد تا اینکه تلقینات سوء در او اثر کرد و خود پرستی او بحد رشد و بلوغ رسید و **یك هالهٔ نور بیك حلقهٔ آتش تبدیل یافت .**

من چندین‌سال دیگرهم یعنی تا وقتی‌که مرابکلی ترك نکرده بود نسبت باو وفاداری نموده و پیـوندی راکه از یکسوی سست و گسیخته میشدازسوی دیگرپیوسته ومحکم‌نگاهداشتم وهرقدرطوفان‌خودخواهی وغرور او شدیدتر میشد دریای عشق مـن پر موج تر وزیباترمیگردید .

شبهای سرد و تاریك زمستان دور خانهٔ اومی‌گشتم وستاره آرزوی خودرا ازدل‌ابرهای‌حرمان‌جستجو می‌نمودم ، روزهای بهار و باغ تنها گوشه‌ای می‌نشستم وبعشق خودکه نشکفته پژمرده گردیده بود اشك می‌ریختم ، اورا روی بال شعر خود می‌نشانیدم وفرشتگان‌آسمان اندیشه‌وآرزو باوسلام می‌کردند باونامه هائی می‌نوشتم‌که‌بجماد جان وبه انسان عشق وفتوت‌میداد و نوازشهائی می‌نمودم‌که اگر بخاك کرده بودم کیمیا گردیده بود .



آقای بهرام من دراین دورهٔریاضت‌وحسرت زن واین نیروی‌مهیب اهریمن و تاریکی را شناختم و اگر چه دیر شناختم ، خوب شنـاختم و کتاب رمز و زندگانی اورا که فقط از سه حرف کلمه رنك و مشتقات و کیفیات آن ترکیب میشود بخوبی‌کشف نمودم :



چشم مرموز زن یعنی چشمی که چون چشم غزال قشنگ است ومثل گرگ نگاه می کند.
قلب نازك زن یعنی فلزی که در دهانهٔ کوههای آتش فشان و زیر توده‌های یخ زیست می کند و متأثر نمیشود.
جنس لطیف زن - یعنی پیکری که سینه‌اش از آئینه ودلش از سنك ساخته شده است.
احساسات عمیق زن یعنی موجودی که هر چیزی را می بیند مانند اطفال می‌خواهد وقهر و آشتی و گریه و خندهٔ او بهم پیچیده است . .
از خودگذشتگی زن یعنی مخلوقی که در مقابل پول و جوانی خودرا باخته وقابل خویشتن‌داری نیست .
اعجاز زن ، یعنی نیرنگی که هاویه بهمیت را بصورت عشق و خارستان خذلان را بشکل گلشن امید نشان میدهد.



آقای بهرام ، بهوش باشیددختریکه‌هدف آرزوی زندگانی‌شماست مثل آماج عشق من خدنك‌مرگ نباشد و ازراهی که دوستان‌شما در آن بچاه‌افتاده‌اند بااحتیاط حرکت کنید .

امضا، بدبختی که‌دلش بحال
بدبختان میسوزد



فرشته ـ شاید نویسندهٔ این نامه بدام فتنه افتاده باشد !

بهرام ـ بچشم‌اوهمه زنها فتنه هستند !

فرشته ـ بچشم توچطور !

بهرام ـ بچشم من زن و مرد دو عامـل حیات و متمم زندگانی

یکدیگرند وهر کدامی باندازهٔ طینت وفرهنگ وتربیت خوددارای محامد و ذمایم میباشند و درسرشت زن فساد وشر علیحده نگذاشته اندوفطرت او مثل فطرت مرد از سرچشمهٔ فیض خدائی پاك و روشن آفریده شده و جویبار های خانواده ومحیط در پاکیزه نگاهداشتن و تیره کردن آن مؤثر است .

فرشته ـ اما راجع باین دختر که با مردی شاعر و شریف و یکدل اینطور بازی کرده است !

بهرام ـ این دختر گناهکار است و بسزای خود خواهد رسید او دلی را که ازعشق و آزرم گل رنگ بود سیاه کرده و پیشانی را که از امید و نیك اندیشی شگفته بود پژمرده ساخته است و وجدان او همیشه معذب خواهد بود ، لیکن گناه یك دختر مستلزم گناهکار بودن تمام دختر ها نیست و اگر ستاره ای در آسمان سرد و تاریك شد نباید تمام فروزندگان افلاك را بی فروغ وخاموش دانست.

سن سی و سوم

خانه غم

در سالن ساده و پاکیزه ای **خسرو** و **زهره** و **فرشته** نشسته و مشغول صحبت بودند .

فرشته —چه عجب بعد از شش ماه بیاد ما افتاده اید !؟

زهره ـ حق با تو است ولی هر کس گرفتاری خودش را خودش میداند و از روی ظاهر زندگانی اشخاص نمیشود قضاوت کرد .

خسرو ـ خانم آقای بهرام کجا هستند ، چه میکنند !

فرشته ـ بهرام همیشه منزل است و با هیچ کس آمدوشد نمیکند

وحتی حوصلهٔ ساز زدن و کتاب خواندن هم دیگر ندارد.

امروز صبح آقایان بهمن و بهروز آمدند و اورا بزور بردند شمیران و چقدر دلتنك خواهد شد وقتی بشنود شما و خواهر ناهید آمده اید اینجا و او منزل نبوده است.

زهره ـ تنهائی از مصاحبت با این مردم بهتر است، ماهم در تمام این شش ماه فقط دوبار منزل آقاجان رفته ایم آنجا هم خانه غم وغصه شده است و از درودیوار پارك باین بزرگی ومصفائی اندوه و دلخوری میبارد، ناهید که گل همیشه بهار خانواده بود حالا ماه تا ماه از اطاقش بیرون نمی آید و آقاجان از صبح تا شب مشغول بهانه گیری و کج خلقی است، مامان هم که مجبور است بهر سازی که آقا بزند برقصد وحقیقة آنهائیکه خیال میکنند خانه و باغ و پول و مقام مایهٔ خوش بختی است اشتباه کرده اند.

خسرو ـ پول وزور آدم را فاسد میکند زیرا مردم از طمع یا از ترس عیب اشخاص پرزور و ثروتمند را نمیگویند و عیب در آنها ریشه کرده و ملکه میشود و آقای جمشید باین درد مبتلی شده اند.

فرشته ـ زهره جان از فتنه چه خبرداری؟

زهره ـ فتنه با مهریار که آن روزها درراه مدرسه دنبالش میافتاد روی هم ریخته و مشغول کاغذپرانی و تهمت زدن و فتنه انگیزی هستند و قسم خورده اند نگذارند یك آب خوش از گلوی ناهید و بهرام فرو رود

فرشته ـ چقدر آدم شناسی مشکل و چقدر بین صورت و سیرت آدمی فاصله است.

خسرو ـ **هیچ چیزی مانند رقابت و حسادت باطن اشخاص را اظاهر**

نمی کند و کمتر کسی است که مقابل عشق و حسادت شخصیت واقعی خودرا پنهان کند .



زهره ـ راستی دایه‌خانم‌چندروزپیش‌سراغ منزل شمارامیگرفت ومیگفت فروغ دلش برای فرشته تنك شده و هرروز یك کاغذمینویسد و بعد پاره میکیدو گاهی صبح‌ها که از خواب بیدار میشود چشمهایش پراز اشك است ومیگوید دیشب فرشته وبهرام را خواب میدیدم.

سن سی وچهارم

گذشته‌ها

نامهٔ دوم

سخن چون‌ز دل آیدو مهربانی	تو آئی به‌یاد من‌ای یارجانی
خوش‌آن نو بهاران که بودیم باهم	شگفته رخت چون‌گل بوستانی
لب جویباری تو شاد ایستاده	چو سروی که بر دیدهٔ‌من نشانی
نمودی‌مراروی‌وآهسته‌گفتی	که ای از منت‌غصه‌های نهانی
منم‌خردسال‌ونواندیش‌وجمعی	کنندم ز هرجانبی پاسبانی
دل‌من‌فروریخت درسینه ناگاه	چو برگی که‌ریزد ز بادخزانی
بگفتم ازین‌روی‌مارااست‌درپی	بزودی یکی فرقت ناگهانی
بگفتی ولی بر دل من جزازمن	نشاید کسی را کند حکمرانی

سن سی وپنجم

پیشنهاد ازدواج

اطاق ساده ای که در طاقچه های آن کتابها بطور نامنظم روی هم ریخته و دیوارهایش ازعکس دوستان وشاگردان پوشیده بود.



وفاراز — بهرام شما بعد از تمام‌کردن دانشکده مثل این‌است

بکلی عوض شده و دست ازهمه کارها برداشته‌اید.

شما جـوان با استعداد و لایقی هستید ودر پیشانی شماپیشرفتهای فراوان نوشته است .

جوانی و عشق همزاد همندو من جوانی را که دنبال عشق افتاده ملامت نمیکنم اما چون خودم جوانیم را در عشق به‌پیری‌رسانیده و از سفـر عشق بازگشته ام **سفری که چهل سال آن مثل یك‌آن گذشته و هر آنش بقدرچهل‌سال‌مرا رنج داده‌است رواست‌که شاگردان من از ارمغانهای این سفر استفاده نمایند.**

☆ • ☆

بهرام ـ آقا شما برای پـرورش احساسات لطیف و راهنمائی کمگشتگان وادی عشق باین دنیا آمده‌اید وکلاس شما کانون راستی و ایمان و کتاب شما الهام حق و حقیقت است و ما بهرحال بهدایت شـما نیازمندیم .

وفارازـ بهرام **همه کس جمال و تابش خورشید را دوست دارد ولی‌من در بلادگرم وحاد آفتاب زدگانی دیده‌ام‌که با هیچ معالجه ومداوائی بهبودی نیافته وآفتات را قاتل خود می دانند .**

بهرام — اماافسوس ذراتی که‌مجذوب خورشید هستندومدام‌دور اومیگردند دیگربرای آنها حس تشخیص زیان وسودبـاقی‌نمانده است .

وفاراز ـ من کسی را دوست داشتم‌کـه او را سالها از دور چون ستارگان میدیدم ولی وقتی باو نزدیک شدم دیدم مانند ماه جرم تاریکی‌است‌که درقلب‌او فروغ و محبتی یافت نمیشود.

بهرام ـ لیکن همه اجرام سماوی وفروزندگان عالم بالا اینطور نیستند . ـ

وفاراز خندیده گفت : من همه فروزندگان عالم بالارا نمیشناسم...

بهرام– با حال انفعال، آقا اگر گستاخی در سخن رفت مرا ببخشید من مدتی است فکر و ادراك خودرا گم کرده‌ام .

وفاراز – بهرام شما جوانید وجوانها مجال آنکه گمشده‌های خودرا پیدا کنند دارند وهمچنین طریقی‌راکه تعقیب می کنند اگر ازروی اشتباه انتخاب شده باشد میتوانند تغییر بدهند .



آقای بهرام،مادرشما بزندگانی‌شما وراهی که پیش گرفته‌ایدبیمناك است ومیگوید شمابه‌اضغاث واحلامی که هرگزدربیداری تعبیری‌نخواهد داشت‌تسلیم گردیده‌اید.

آقای‌بهرام من درکار ازدواج جز بدل وعشق بهیچ کس‌حق دخالت نمیدهم ولیکن مادر شما مرا بحق دوستئی که بین من وپدر شما برقرار بود قسم داده است در اینکار دخالت نمایم .

او میل دارد با خواهرزاده‌اش **مینا** که همبازی هم بوده‌اید وصلت کنید منهم‌این دختر راکه شاگرد من است می‌شناسم و بعفت وشایستگی او گواهی میدهم دیگر بسته بنظر خود شما است.



صورت بهرام برافروخته شده گفت‌من هرگز فکر نمیکردم که از جانب شما بمن امری شود و از اطاعت وانجام آن سرپیچی نمایم ، من‌با یك دختری که آنهم شاگرد شما است و مالك هستی من است میخواهم ازدواج کنم.

آقا این دختر خورشیدی است که روشنائی میدهد ونمی سوزاند

وماهی‌است که خود بالاستقلال صاحب‌فروغ وروشنائی است واگرمشیت خداوند با این ازدواج موافقت‌نفرماید من باحترام پدری‌ومعلمی‌شما قسم میخورم که تاآخر عمر باهیچ زنی ازدواج نخواهم نمود.

مجلس سی و ششم

دفاع

خورشید درسالن پهلوی بخاری نشسته بمعصومه‌جان که مقابلش ایستاده گفت ، به آش‌پز بگو ممکن است حاجی داداش ومریم‌خانم ناهار اینجا باشند یکی دوخوراك خوب اضافه کند .

گل‌اندام وارد و کاغذی روی سینه نقره گذاشته و جلو خانم نگاهداشت .

خورشید— چه‌عجب ، الواطی‌بآقای‌مصطفی‌خان‌اجازه کاغذنوشتن داده است. پاکت را باز ولی از مطالعهٔ آن صورتش گرفته شده و ناهید را خواست.

ناهید— باصورت‌خسته ومحزون وارد و سلام‌کرد خورشیدکاغذ مصطفی را به ناهیدداده وباخشونت گفت بخوان به‌بین آقا بی‌حق‌نیست که اینقدرسختگیری میکند . ناهید کاغذرا خوانده و با تنفردورانداخته گفت اینقدر سکوت وادب کردم که همه حتی‌مادرم‌مرامقصر فرض‌میکنند، مصطفی گمان میکند همه مثل خود او هستند ، کسیکه پنجسال است‌نامزد جوان‌خودراترك کرده ودراروپامشغول کیف‌ونشاطاست‌وعمرش‌را درقمار خانه‌ها و میخانه‌ها با مردمان پست و زنان بدکاره میگذراند چه توقعی از نامزد وهمسر خود دارد وکسی که تمام قلب خودرا بنامزد خودندهد چطور میتواند مالك تمام قلب اوبشود .

بعلاوه یك کاغذ غرض آلود بی امضائیکه معلوم است جز حسادت و افترا چیزی نیست چه ارزشی دارد که سواد آن را برای شما بفرستند و مرا که هرگز از وجدان خودم ملامتی نشنیده‌ام ملامت نمایند.

شما که خانم خودتان خوب میدانید اینکارها همه کارفتنه است، و قلب او از حسادت میسوزد ومیخواهد همه رابسوزاند و آقای بهرام هم آدم بی‌سروپائی نیست وخانواده‌اش باصالت و بزرگواری ودانش‌وادب وقناعت وتقوی معروفند و با همه اینها من ازخودم گذشته وحاضرشده‌ام بکسیکه بهیچوجه شایستهٔ همسری من نیست تن بدهم ودر جوانی بانتظار مرگ به‌نشینم دیگر ازمن‌چه میخواهید !...



معصومه‌جان ورود آقای منیرالممالك وخانمشان را خبر میدهد.

ناهید — اشك خودرا پاك کرده و باستقبال آمدند.

منیرالممالك -- پیشانی‌ناهید را بوسیده گفت: دائی‌جان‌خبرخوبی برایت آورده‌ام تا دوماه دیگر مصطفی میآید وانشاءالله ترتیب کارتان را بخوبی میدهم که هم او از ولخرجی وغربت وهم‌تو از تنهائی وحرف‌مردم وهم ما از خواندن این کاغذهای بی‌امضاء و بی سروته که ریختهٔ قلمهای ناپاك وحسود وپست است آسوده شویم.

سن سی و هفتم

شرکت آبادانی

اطاق‌بزرك دراطراف آن‌میزهای‌تازه‌ووسایل‌کارازقبیل‌ماشین‌تحریر ابزار نقشه‌کشی مهیا بود وپشت‌میزهامهندسین، معماران وماشین نویسها مشغول کار بودند بهمن پشت میز بزرگی نشسته وکنار میـز او بهروز

و بهرام مشغول صحبت بودند پیشخدمت، نماینده وزارت طرق ، بهمن با نماینده وزارتخانه تعارف کرد و درضمن بهرام را معرفی نمود که یکی از سه نفر هیئت عامله شرکت آبادانی و مهندس برق و ساختمان است وبعلاوه شاعر و نویسنده میباشد ، نماینده پس از اظهار صمیمیت قرارداد امضا شده‌ای روی میز بهمن گذاشته و گفت چك پیش قسط راهم بعدازظهر خواهم فرستاد .

بهمن ـ ما هم وسایل کاررا ازهرحیث آماده کرده‌ایم ودرهمین هفته شروع بکار خواهیم نمود .

فصل ششم

مشکلات عشق

سن سی و هشتم

کهکشان آرزو

نامه سوم

نمیدانم پای شاخهٔ گلی اینقدر اشك ریخته‌اید که شاداب و بارور گردیده باشد و ندانید که خار یا گل آن کدام نصیب شما خواهد گردید .



دل من اگرچون خاك پایمال شود گیاه محبت از آن روئیده واگر ازغصه آب شود بلجهٔ ابدیت خواهد پیوست.



من از شکوفه‌های شوق وصمیمیت که درقلب او شکفته میشد

چون باغبان بهشت نگاهداری مینمودم و او چون شاخه‌های سنگین برومند در مقابل من‌سر احترام فرود می‌آورد . اورا پهلوی قلب خود نشانیدم و دریای عشق را مشاهده نمود .

☆☆☆

او با جاذبه بهار بمن‌نگاه میکرد و با مجذوبیت مرغان چمن‌اشعار مرا ترنم می‌نمود و من شاعر و نویسنده ای را از خود خوشبخت تـر نمی‌دانستم .

نوازشهای او وشعرهای من‌بهم آمیخته بودند.

☆ ☆ ☆

یك‌روز هم کلاسی‌های خودرا دعوت‌کرده بودکه مرا به‌بینند مثل فرشتگان بال ببال هم میدادند، مانند ستارگان بهم چشمك میزدندوخانهٔ او چون کهکشانی بودکه ستارگان آن همه مجذوب یك نقطهٔ فروزان مشتعل‌گردیده باشند .

☆ ☆ ☆

چقدر روزگارپیروزی زودگذراست وچه زود قلب حق‌شناس‌اورا بفراموشی وخاموشی وادار نمودند!

اما من هنوز بطوریکه برگهای لطیف تازه رستهٔ درختان ازنسیم بهاری در اهتزازند قلبم‌از شنیدن نام اومی‌لرزدوتبسم امید و اشك‌حرمان سیمای مرا ترك ننموده‌اند . بهرام

سن سی و نهم

وادی پریان

نزل بهرام— وفاراز و بهمن و به‌روز

بهمن امیدواریم امسال هم تابستان رادرسردسیرهای جنوب پیش شاگردانیکه از ما خوشبخترند بخوشی گذرانیده باشید .

وفاراز ـ گذشت وصفحه‌ای بر کتاب گذشته‌ها افزوده‌شد.

به‌روز ـ امسال دیرتر از هرسال مراجعت نمودید.

وفاراز ـ نه،ولیکن بعد از مراجعت‌مدتی بواسطهٔ کسالت گوشهٔ منزل افتاده بودم .

بهرام ـ آقا ازحرفهائیکه در گوشهٔ تنهائی با دلتان میگوئیدبرای ما بگوئید دل ما درغیاب شما زنگ گرفته است .

وفاراز ـ دیشب این قطعه را موقعی که دردپا شدت کرده بود گفتم :

☆ ☆ ☆

ای عجب زین اشك چون دریای من — که نشست این زنگ دل آلای من
بردل من غصه‌ها چون کوههاست — قلب من سرچشمهٔ اندوه‌هاست
یکدل و اینگونه‌گون آماج ها — یك یم و این مختلف امواج‌ها

☆ ☆ ☆

چیست این انسان سر سخت دژم — چیست این کانون بدبختی وغم
حکمت این خلقت ناباب چیست — حاصل این چشمهٔ بی آب چیست

☆ ☆ ☆

پا نکرده از گلیم خود دراز — دست حاجت پیش کس ننموده باز
پس چرا بی پا مرا آن‌مه کند — دستم از دامان خود کوته کند

☆ ☆ ☆

چشم بهرام پر از اشك شده بود ، به‌روز از روی یادداشت خـود رونوشتی برای نامزد خود مینوشت...

بهمن — آقا میدانید در غیاب شما بهرام را بوادی پریان برده و دل اورا جادو کرده‌اند.

وفاراز — شبی که بهرام متولد شد ماه گرفت‌پدرش سهراب‌فرزام ازاین‌پیش آمد ملول شد من گفتم‌بین این پسرو آرزوهایش حوادثی حایل و مدتی زندگانی اورا مکدر نموده وبعد برطرف خواهد گردید.



بهرام — آقا من همیشه بهمان چشم احترامی که به پدرم نگاه میکردم‌بشمانگاه میکنم شمابرای ماپدری‌بجاذبهٔ معلم‌ومعلمی‌بمهربانی‌پدر هستیدو اگر در روح ما محبت وحرارتی باشد همه از شما است .



وفاراز - حرارت زندگانی بمحبت و نیکوکاری است وای نباید این حرارت را بگداختگیهای آرزو وهوی وحرمان اشتباه نمود.



بهرام - آقا قلب من ازکلاس شما روشنائی گرفته است وتا نقطهٔ مستغرق‌عشق ونورنباشد اورا درخود فرو نخواهد بردومن قبلا هم پیش شما دراین خصوص صحبت کرده‌ام .

بهمن خندیده گفت‌آقا، بهرام را فریب داده‌اند و سه‌سال است از هرگونه ترقی و پیشرفتی که شایستهٔ آن بوده باز مانده است وما نمیدانیم آخرکار اوبکجا خواهدکشید.



وفاراز - در ابتدای خلقت به زن حسن و دلبری و بمرد دل

عشق دادند وهریك از آنها برای بدست آورن چیزی که نداشت بادیگری مشغول ستیز و نبرد گردید و آخر فتح نصیب زن شد و از آن روز تاکنون زن بردل و عشق مرد چون فاتحین میدان جنگ با اسیران خود رفتار می نماید .

مجلس چهارم

مصطفی

در یکی از شب‌نشینی‌های مجلل فتنه و مهریار بعد از سئانس اول رقص گوشه‌ای آمده نزدیك هم ایستاده و خیلی آهسته مشغول صحبت گردیدند .



مهریار ـ فتنه‌جان فهمیدی امروز مصطفی وارد شد .

فتنه با تعجب وخوشحالی ـ ای‌وای کی وارد شد !..

مهریار ـ سه بعد ازظهر ، جمشید وخسرو و جمعی‌هم باستقبال او تاکرج رفته بودند .

فتنه ـ ناهید هم بود ؟

مهریار ـ نه فقط مردها بودند .

فتنه ـ تو خودت مصطفی را دیدی ؟

مهریار ـ خودم دیدم توی اتومبیل جمشید نشسته وخیلی شیك وقشنگ هم بود .

فتنه او قشنگ‌تر است یا بهرام ؟

مهریار ـ بهرام چیز دیگر است.

فتنه باصدائی مملو ازتأثر وکینه ـ آه بهرام ، بهرام!...

مهریار ــ چرا اینقدر حالت منقلب شد ؟

فتنه ـ صورت خودرا آرام وخندان کرده گفت چیزی نیست بفکر افتادم که وقت کار رسیده است.

مهریار ــ هنوزهم کار !... ناهید که سه‌سال است درخانهٔ خودش حبس وزنده بگورشده‌است ، جمشیدوزنش هرروز مثل سك و گربه‌مشغول جنگ و نزاع هستند. **منیرالممالك** از مصطفی رنجیده ومیخواهد اورا عاق و ازمال خود محروم کند .

خسرو و زهره هم‌از پدرومادرشان قهر کرده‌وبا دلتنگی زندگانی می کنند، **بهرام** هم که ازهمه‌جا رانده‌ومانده وهمین روزها قطعاًخود کشی خواهدکرد و **فرشته** خواهرش هم که خوشگل و فقیر است بعد از بهرام تکلیفش معلوم است ... دیگر چه کاری میخواهی بکنیم و چقدر بی‌رحم باشیم !...

فتنه ـ من میخواهم مصطفی ناهید راترك کند، جمشید ناهید را ازخانه‌بیرون کند، بهرامی دربین نباشدکه باو کمك کند ،هیچکس اورالایق همسری خود نداند و وقتی مدتها تنها منفور، مفتضح وبدنام ماند آنوقت اورا بمرگ هولناکی که منتظراوست برسانم ، حالا فهمیدی هنوز اول کار مااست و خیلی کار باقی است .

مهریار ــ فهمیدم و بزودی کار خودرا بآخر خواهیم رساند .

سن چهل ویکم

کانون شعله

درباغ قلهك **به‌روز**، **بهرام** دراطاق مخصوص **بهمن** نشسته ومشغول باده گساری هستند .

بهمن ـ ما سه‌نفر رفیق ، هفته‌ای چند روز دراین اطاق باهم بسر بردیم و هریکی ازما در شادی وغم دونفر شریك و دمساز داشت و حالا چهارسال است بهرام جمعیت مارا شکسته است .

به‌روز ـ بعلاوه بهرام در این‌چهار سال دل وزندگانی خودرا هم شکسته است.

بهمن ـ هرچه برسر بهرام آمده درآن تابستان ~~که~~ دو سال قبل آمده است و باید کانون شعله را پیدا نمود.

به‌روز ـ من و **زیبا** هروقت‌با هم هستیم راجع ببهرام صحبت می‌کنیم ومثل اینکه **زیبا** کانون شعله‌را پیداکرده وگمان‌میکند دود آن از خانه یکی ازاقوام نزدیك اوبر میخیزد .

بهرام خندیده جامها راپر کرده گفت شنیدم حکیم بزرگ دنیا ابن سینا فرمود درمجلس‌شراب‌دریغ است جزاز شراب صحبتی بمیان آید و باید قوای پنجگانه هستی مطلقاً ازشراب استفاده‌نمایند خوش‌رنگی شراب و لطافت پیالهٔ آن متعلق به باصره ولامسه است، از خوش‌بوئی وخوش طعمی‌آن شامه و ذایقه لذت میبرند وجامها را باید بهم‌زد و بصدا درآورد تا سامعه‌که بعد از باصره ازسایر قوی بزرگ‌تر است به‌نشاط واهتزاز آید وآنگاه جام خودرا بشدت بجام بهمن و به‌روز زده وگفت من میخواهم آنقدر جامهارا بصدا درآورم که دیگر صدای زندگانی را نشنوم زیرا آسایش وراحتی واقعی درسکوت مرك است و بس...

سن چهل و دوم

یك دقیقه

نامه چهارم

از برمن بکجا میروی‌ای‌غم دیگر   توکه هرجا روی‌آخر برمن‌باز آئی

اگر غم سیار وسریع السیر است وبهمه کس رسیدگی میکند پس چرا وقتی پیش من نشست دیگر ازجای خود بر نمیخیزد . ــ

دل مرا خون آلود مکن نام تو روی آن نقش بسته است.ــ

می گفتم دل آفتاب ممکن است غبار آلود شود ولی روی قلب تو هرگز گرد دوروئی نخواهد نشست .ــ

بهیچ یك از نامه‌های من جواب نداده‌ای وچهار سال درانتظار گذشته است مصطفی‌هم مراجعت کرده و هرروز امیدواری من محدودتر میگردد و امروز ناچار تمنای یکدقیقه وقت مینمایم و این دقیقه‌ایست که ارزش آن با تمام عمر من برابر خواهدبود.

خواهشی از کس نخواستیم بجز تو
آه که خواهش چه مشکل است وچه دشوار
نالهٔ مرغ شکسته بال چه داند
آن که بدامی نگشته است گرفتار
همدم تو کس مباد غیر دل تو
زانکه کسی چون دل تو نیست یار وفا دار

مجلس چهل وسوم

نامه ها

اطاق خواب ناهید ، **ناهید** روی صندلی راحتی درازکشیده کتاب میخواند .

دایه‌خانم تختخواب را مرتب کرده ایستاده‌بود .

ناهید ــ دایه خانم: وقت‌خواب است برو راحت‌کن .

دایه در را باز و اطراف عمارت را دیده و دوباره برگشت وگفت من میخواهم یك‌حرفی بزنم.

ناهید ـ هرچه دلت میخواهد بگو .

دایه‌خانم ـ کاغذهای بهرام راچه کردی ؟

ناهید ـ من دلم نمی‌آید این کاغذها را پاره کنم و از طرفی هم میترسم بزودی بمیرم و اینها بدست پدر ومادرم بیفتد.

دایه‌خانم ـ این‌چه حرفی‌است توصد سال‌عمر خواهی کردووقتی پیرشدی این کاغذها روزگار جوانی و داشتن یك‌نفر دوست نجیب فداکار را بیادت خواهد آورد بعلاوه چه کسی میداند شاید کاغذها را هردو با هم بخوانیدو کیف کنید وجوان‌بشوید وبگوئید ما یك‌دایهٔ پیری‌هم‌داشتیم که مارا بهم رسانید .

ناهید صورتش‌ازحیا برافروخته شده وسرخودرا بزیرافکند.

دایه‌خانم ـ دختر جـانم نمیخواهی یکبار بیکی از این نامه‌ها جواب بدهی !...

ناهید ـ چه جوابی‌بدهم !...

دایه‌خانم ـ من‌چه میدانم مثلابنویس من تورا فراموش‌نکرده‌ام.

ناهید ـ من‌چگونه کسي‌راکه‌همیشه بیادمن‌است فراموش‌میکنم!

دایه‌خانم ـ نمیدانم در این کاغذ آخـرچه بود که جوانی باین رعنائی وشجاعت و آقائی مثل بچه‌ها بمن التماس میکرد که جواب‌برایش ببرم و آنطور آه میکشید که‌دلم راآتش‌زد . ـ

ناهید ـ نوشته است هر طور هست یك دقیقه باو وقت بدهم که مرا ببیند و میخواهد من موافقت کنم که خودش مستقیماً پیش آقا برود ومراخواستگاری کند .

دایه‌خانم ـ مگر چه عیبی دارد این جوان ملائکه است که خدا

اورا از آسمان برای شوهری توفرستاده است.

ناهید ـ من‌ازخدامیخواهم‌ولی‌استبدادپدرم را میدانم ومخصوصاً حالا که مصطفی از اروپا بر گشته و چشم پدرم به ثروت اوست‌ومیخواهد پول را با پول ازدواج دهد و من راضی نمیشوم‌که بهرام برای خاطرمن ذلت سئوال رابرخود هموار نموده وپدرم اورا شرمسار سازد .

دایه‌خانم ـ این آقا مصطفی که صد مرتبه ازپیش از رفتن باروپا به‌تر شده است و هرشب تا سحر قمار است و وقتی منزل میآید تا صبح کلفت‌ها از دست مستی و شهوت او باینطرف و آنطرف فرار مینمایند و حیف چوب تابوت یك دختر معصوم‌که روی دوش او گذاشته شود .

ناهید ـ منهم وقتی بخانه او بروم دلم‌مرده وعشقم‌خاموش شده و تخت عروسی وتخته تابوت پیش‌چشمم فرقی‌نخواهدداشت

(گریه بر هردو مستولی میشود)

سن چهل وچهارم

مراتب جمال

بهمن ـ عشق و متانت دارای مهابت وبزرگی مخصوص بخود می باشد و دوستان نبـاید از راز عشق هم جویا شوند زیرا عظمت عشق در مکتوم ماندن آنست ، لیکن میخواستم بتو بگویم که حسن و جمال که موجد عشق هستند مثل همه چیز مراتب مختلف دارند وکیفیت‌های‌قوی کیفیت‌های ضعیف را از بین میبرد ، مثلا کسی‌که در ده متولد و بزرگ شده وبیك دختر دهاتی‌دل‌بسته و اورا آفتاب جمال وآماج سعادت خود میداند اگر تصادفاً زندگانی اوعوض شده و در شهر و اجتماعات متجمل شهری وارد شود طبیعة دل بستگی اوعوض خواهد شد.

بهرام ــ معلوم نیست کیفیت زیبائی ساده دهاتی ، ازجمال ساختگی شهری‌ها کمتر باشد .

بهمن ــ من آن جمال شهری منظورم است که کیفیت آن ازهرحیث زیادتر باشد . بهر حال بعد در این خصوص صحبت میکنیم حالا میل داری برویم منزل به‌روز ؟...

بهرام ــ پریروز که آنجا بودیم.

بهمن ــ آخر (رباب) بعد ازپنجسال تحصیل تازه ازپاریس بر گشته واز ما متوقع است زودتر بسراغ او برویم.

بهرام ــ حق با اوست ولی من امروز حوصله ملاقات و صحبت ندارم .

بهمن ــ ، بهرام پریروزدقت کردی که رباب دراین سفرچقدر بزرگ وقشنگ شده و بهلالی که زودتر از طی کردن دورهٔ خود بدر شده باشد می‌ماند .

بهرام ــ رشد دخترها از سن چهارده تا بیست اغلب زیاد است و غذا و هوای خوب و ورزش و شنا و تفریح کامل و زندگانی با دختران طنازپاریس هم در رشد اندام وزیبائی صورت بی‌اثر نیست.

بهمن ــ به‌روز در این چندسال بمن گفته است که بهرام محتاج بیك وصلت مناسبی است که از این تنهائی وحسرت زدگی بیرون بیاید وماباید بهرطریق باشد درصدد آن باشیم...

دیروز من رفتم پیش رباب ؛ **به‌روز** نبود ، وچند ساعتی که تنها با هم بودیم پذیرائی گرم وصحبت رؤیاانگیزاو درمن تأثیرعمیق نمود ووقتی

به‌روز آمد گفتم اگر خواهرت رباب‌زن بهرام بشود آن نظری‌را که‌مکرر با من صحبت‌میکردی تأمین خواهد گردید وما حق‌دوستی و برادری‌خود را نسبت به **بهرام** اداکرده خواهیم‌بود **بـه روز** گفت از وقتیکه رباب آمده است منهم باین فکر افتاده‌ام و اتفاقاً دیروز وقتی تو و بهرام رفتید رباب میگفت بین این‌همه جوانهائیکه این هفته برای دیدن من آمده‌اند هیچکدام به ادب و تمامی و کمال بهرام نیستند و در صحبت وحرکات او لطف وشوق‌وجاذبه‌ای مخصوص مشاهده میشود .

بهرام ـ من ازاینکه شما دونفر دوست و برادر همیشه بیاد من هستید وازهر گونه‌صمیمیت وتوجه وفداکاری فروگذار نمیکنیدمتشکرم ولی هم من حالاتکلیفم را درکارزناشوئی نمیدانم وهم‌دختری بهنروکمال و زیبائی رباب حیف است جوانی وعمرش با من خراب شود .

سن چهل و پنجم

نامزد بازی

مصطفی با صورت برافروخته و چشمان سرخ و غرق درمستی و شهوت سرخودرا روی میز گذاشته بود.

خورشید دور ازاو باسیمای گرفته‌نشسته‌وخودرا بخواندن‌روزنامه مشغول میکرد **مصطفی** با لحن بی‌ادبانه ، پس **ناهید** کو ، منکه‌نمیتوانم تا صبح اینجا به‌نشینم که هروقت خانم میل‌دارند تشریف بیاورند.

.

خورشید زنگ زده وبه پیشخدمت گفت بگو **ناهید** زودتر بیاید ناهید با صورت آرام ولباس ساده وارد شد مصطفی بطور وحشیانه از جا پریده وبطرف ناهید دویدکه اورا درآغوش بگیرد .

ناهید ازاین رفتار بی سابقه و خارج از ادب خجالت کشیده و با عجله در کنار مادرنشست ، مصطفی بواسطه شدت مستی سرش چرخ خورده وچشمش تاریك شده روی میز افتاد، میز برگشت و اسباب چای ومیوه که روی آن بود ریخته وشکسته ومصطفی بیهوش افتاد .

ناهید وخورشید با تنفر وتألم ازاطاق خارج شدند .

سن چهل و ششم

سبزیکاری

بهرام گوشه ای از سبزیکاری دولاب کنار نهری در پرتو مهتاب آخرشب با ساز خود بازی میکرد و میخواند و خروس سحری با او هم آواز بود .

☆ ☆ ☆

مادرد سرشت وغصه خوئیم — ما رفته بیاد آرزوئیم
ما آن گل رفته رنگ و بوئیم — کز ما چمن است و باغ بیزار

☆ ☆

ما با دل خویش در نبردیم — خونین جگریم وروی زردیم
خندیم چو شمع و آب گردیم — شبهای دراز وچشم بیدار

☆ ☆ ☆

ای تازه بهار من کجائی — پژمرده شدم من از جدائی
کو میوهٔ باغ آشنائی — کو بوی گل و نسیم اسحار

☆ ☆ ☆

گیرم که نبودت اختیاری — نه یار سپرد دل بیاری
نه داشت محبت اعتباری — بد لوحهٔ عشق نقش دیوار

☆ ☆ ☆

آخر تو اصیل و راد هستی عـهد نشکستنی بـه بستی
خود در دلم آمدی نشستی آئین اصالت است دشوار

☆ ☆ ☆

گفتـم دل پـر ز مهر داری ازمهر شگفته چهر داری
تن پاك تر از سپهر داری بهتر ز فرشته‌ای به رفتار

☆ ☆ ☆

من یکدل ویك‌زبانم افسوس
من شاعر و مهربانم افسوس
من عاشق‌وجان فشانم‌افسوس
افسوس که نیستم ریا کار

سن چهل و هفتم

خواستگاری

جمشید در دفتر مجلل خود کاغذهائی که‌تازه رسیده‌بودمیخواند در ضمن پاکتی را با نفرت بازکرده و پس از خواندن پاره‌کرده گفت بعد ازچهار سال باز دست از سر این دختر بیگناه برنمیدارند و در فکر فرورفت .

پیشخدمت وارد وکارتی روی میز گذاشت وگفت آقای بهرام این کارت را دادند .

جمشید با تعجب ـ بهرام ...

بعد از چند دقیقه تأمل گفت بیاید .

بهرام با ادب ومتانت سلام کرده وایستاد ، جمشید بدون آنکه سُر خودرا بلند کند با نخوت و گرفتگی جواب داده گفت . آقای بهرام بنشینید، بهرام روی صندلی مقابل جمشید نشست.

جمشید مدتی خودرا بخواندن و نوشتن مشغول کرده‌و بعد گفت آقای بهرام کاری داشتید!

بهرام — بله آقا ، کاری که چهار سال در اطراف آن فکر میکنم ورنج میبرم .

جمشید ـ خودرا منتظر شنیدن نشان داد .

بهرام ـ آقا اجازه بفرمائید من بطوریکه همیشه صحبت می کنم ساده وراست و بی‌مقدمه صحبت کنم !

جمشید سر خودرا بلند کرده باندام رعنا و معتدل وسیمای موقر وآرام وچشمان خسته وخاموش بهرام نگاه کرده گفت ، صحبت کنید.

بهرام ـ در فروردین چهار سال پیش درجشن عروسی زهره و خسرو من به ناهید دخترشما که همکلاس و دوست با خواهرم بود آشنا شدم و تابستان آنسال من و خواهرم در ییلاق با ناهید و خواهر و شوهرخواهرش اغلب باهم بودیم ومثل فرشتگان میگذرانیدیم لیکن همراه زهره و ناهید دختری بنام **فتنه** بود که در کالبد بهشتی خود سرشتی اهریمنی داشت وبمن درنهانی عشق میورزید وآخرمقهور رشك وحسادت خود شده و خاطرشمارا مکدر ساخت بقسمی که با تعصب وسختی نسبت به ناهید که آینهٔ صمیمیت و پاکدامنی است رفتار فرمودید . **جمشید** با تعجب وتنفر سرخودرا بلند کرده گفت نمیدانم شنیدن این حرفها برای من چه لزومی دارد ورفتار من با دخترم چه ربطی بشما داشته است!

بهرام ـ درطی دو ماه مصاحبت آرام و آزاد ییلاق من ناهید را دیدم که آزرم و کمال او هر روز از روز پیش بیشتر است و ناهید مانند ماهی است که هرشب روشن تر وزیباتر ازشب پیش طلوع مینماید .

من و ناهید دراین سفر اغلب باهم بودیم و **قلب ما ناموس و عشق را باهم پرستش می نمود.**



جمشید که هرگز گمان نمیکرد هیچکس جرئت داشته باشد مقابل او از دخترش اینطور صحبت کند و ازجانبی صراحت گفتار وجاذبهٔ راستی اورا بشگفت آورده بود گفت، آقای بهرام شما موضوعی را شروع کرده‌اید که من بهیچکس اجازه نداده‌ام با من دراین خصوص صحبت کند و شما هم بیش از این مرا بر آشفته ومنقلب ننمائید.

بهرام ـ شماناهیدرابدون رضایت او نامزد دائی‌زاده‌اش فرموده‌اید و او فقط برای احترام شما سکوت نموده ولی هرسکوتی موجب رضایت نیست و زیر سطح آرام‌دریا گاهی طوفانهای شدید نهفته است.



جمشید که بکلی متغییر وازحال طبیعی خارج شده بود ازپشت میز خود برای بیرون رفتن از اطاق بلند شد.

بهرام بدون آنکه از جای خود حرکت کند گفت: **از اشخاص مقتدر و بزرگ انصاف وشکیبائی ستوده‌تر است، آقای جمشید از سخنان من برافروخته نشوید اینها شعله‌های چراغی است که بزودی خاموش خواهد گردید.**

جمشید درجای خود نشست.

بهرام ـ آقای جمشید، من پدرانی را می‌شناسم که وظیفهٔ پدری را فراموش کرده و دختران خود را بازیچهٔ امیال خود قرار داده و از آیندهٔ تاریك آنها اندیشناك نیستند، آقا شما از ناهید بپرسید. اگر بکسی غیر از من نمیخواهد ازدواج کند اورا بمن بدهید من اورا درقلب خود خواهم نشانید.



جمشید – آقای بهرام، من ناهید را بمصطفی نامزد کرده‌ام او هم البته زن مصطفی خواهدشد.زیرا بالاتر از ارادهٔ من‌درخانوادهٔ من‌اراده‌ای نیست . مصطفی هم صاحب میلیونها ثروت است وبا ثروت خود ناهید را راضی وخوشبخت خواهد نمود.



بهرام با نهایت‌تمکین‌وتأثر ازجای خود بلند شده ومقابل جمشید ایستاده گفت :

اما آقای‌جمشید ، پول به‌تنهائی‌ضامن‌سعادت وقوام‌زناشوئی نیست و من یقین دارم مصطفی با همه تمول خود نمی تواند عشق کسی را خریداری نماید و شما هم پیش من بر ثروت خود میبالید زیرا کیمیای عشق قلب مرا طلا نموده است.

بهرام خارج شد

جمشید ـ هرچه گفت‌درست گفت ولی درستی‌دراین مملکت بچه درمی‌خورد ـ بعد پیشخدمت راخواست وگفت ازآمدن **بهرام** بهیچکس حتی‌خانم و ناهید صحبتی نه نمائی .

سن چهل و هشتم

فاجعهٔ شهوت

فرشته ـ داداش پاشو این دوا را بخور ، سم که نیست ، بچه که نیستی ، دکتر میگفت اگر دیروز دواها را خورده بود امروز دیگر تب نداشت ، خانم هم که حالش هرروز سنگین‌تر میشود ودیگر نمیتواند از اطاق خود بیرون بیاید ومن نمیدانم چکنم :

بهرام بلند شده گفت . فرشته‌جان امروز هم از دایه خانم خبری نشد ودوباره خوابید .

کلفت روزنامه‌هارا آورد.

فرشته درضمن خواندن با تعجب گفت، چه خبرتازه بدی !

بهرام ـ چه خبری !

فرشته شروع بقرائت روزنامه کرد .

اخبار واصله ـ فاجعهٔ شهوت

دیشب ساعت دوازده اتـومبیل هودسن شمارهٔ ۵۰۰۰ در خیابان بقسمی بی‌محابا میرفت که‌ازدست راست‌بدست‌چپ منحرف میشد وناگهان بیك اتومبیل کرایه‌ای که در خط خود منظم حرکت میکرد تصادم نموده اتومبیل کرایه‌ای که‌مسافر نداشت بکلی‌خراب‌شد وشوفرآن قبل‌ازرسیدن بمریضخانه‌مرد، رانندهٔ هودسن مصطفی منیری بودکه بکلی مست‌ولایعقل دو زن‌مست و بدنام را پهلوی‌خود نشانیده وبطرف‌شمیران‌میرفت،مصطفی با یکی از دوزن‌مجروح در مریضخانه هستندو یکی‌ازآنها در موقع‌حادثه ناپدید شده است و معلوم نیست نظمیه و عدلیه نسبت باین حادثه که باید بآن فاجعه و جنایت نام‌گذارد چه اقدامی خواهند نمود .



بهرام خندیده گفت چه اقدامی خواهند نمود . اقدامی که‌هرروز وهرشب برای این قبیل فجایع مینمایند و با چند سطر روزنامه ومقداری رشوه‌وقدری‌اعمال‌زورتمام‌فراموش‌میشود ودرنتیجه‌یك آدم‌یا بیشترنابود و خانواده‌ای یاخانواده‌هائی عزادارو بی‌سرپرست‌شده‌اند و مصطفی‌ها روز بعد در اتومبیل‌های تازه‌تر و مجلل‌تر با خانمهای قشنگ‌تر و بدکاره‌تـر مشغول‌کیف و گردش هستندو کسی متعرض آنها نیست— دراین کشور

پیاده با سواره ، ثروتمند با فقیر و افسر با تابین‌درحقوق اجتماعی مساوی نیستندومفاد قانون باندازهٔ‌ثروت‌ونفوذ اشخاص‌قابل تفسیر وتغییرمیباشد .

بهرام دراین موقع با صدای لرزان و خوفناك رو بآسمان نموده گفت : خدایا اینجاکه دادگاه وملجائی نیست و بیچارگان ومظلومین دل پرخون وپر شکایت‌خود راروی‌دست گرفته بدیوان‌عدالت توپناه‌می آورند وبزودی‌روح‌خون آلودمن نیزدردادگاه عظمت‌توحاضرخواهدگردید .



فرشته ـ داداش راحت کن ، عصبانی ومحزون نشو ، توتب داری دلتنگی و اوقات تلخی برایت خوب نیست .

بهرام با تأثرروی تختخواب‌خودافتاده گفت. خواهرجان‌توراست میگوئی ، این حرفهای من هذیان تب است و اگر من سالم بودم وتب فتوت وحرارت تقوی وجنون عشق در من نبود کارم‌باینجا نمیرسید.

سن چهل و نهم

نغمهٔ مرگ

ناهید مقابل پنجرهٔ اطاق خودکه بخیابان باز میشد ایستاده و از پشت شیشه بچراغهای ایوان و سایهٔ روشن برگ درختها نگاه میکرد یك‌مرتبه بسختی‌تکان‌خوردو گفت‌صدای **بهرام** ...

« اگر اشکهائی‌راکه درین راه ریخته‌ام جمع میشد غبار دل غافل ومغرور اورا شستشو میداد.

روزی‌بودکه هیچکس‌به‌نشاط من ازاین‌خیابان‌نمیگذشت وامشب کسی چون من زیربار اندوه خمیده نیست...

خشت وخاك این کوچه مرا میشناسند، این کوچه من واورا چون آفتاب و سایه با هم دیده و از چندلحظه شادی وچند سال غصه من باخبر

است وازدرودیوار آن‌این شعرمن شنیده میشود :

نام خود بردر ودیوار نویسم ازخون

گر از این کوی بناچار سفر باید کرد

ای خاك کوی یار تو از من خوشبخت‌تری، توشاید بزودی باز بپای او بوسه زنی اما آیا او هیچ وقت پای بخاك قبر من خواهد نهاد!... »

ناهید از کنار پنجره کنار آمده گفت دورشد،دیگرصدای‌او نمیآید!...

این‌چه‌کاری است امشب کرد ؟ اوکه دراین چند سال تا وقتی مردم بیدار بودند از این خیابان عبور نمیکرد !

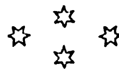
آیا چه‌خیالی امشب بسرش زده است ؟ این نغمه‌ها که نوای عزا ومرگ داشت چه‌بود ! چرامن‌اینطور منقلب ودیوانه شده‌ام ؟! ...

چرا من بیکی ازنامه‌های اوجواب ننوشتم ! چرا اواین احتیاط و محجوبی مرا به‌بی اعتنائی و بی وفائی حمل نموده است !

نه،نه، او نباید ازرفتار پدرم مایوس شود! پدرم فقط مالك پیکر من است ! او نباید خودکشی کند !

مادر وخواهر اوغیر ازاوکسی را ندارند !

اوحق ندارد پیش از من بمیرد ! تابوت من و او باید عقب هم بقبرستان بروند !



ناهیدمثل‌دیوانگان دراطاق خودراباز کرده وبیرون‌دوید دایه‌خانم که‌اطاقش‌پهلوی‌اطاق‌خواب‌ناهید.بودوازصدای‌اومتوحش‌شده‌و بیرون آمده بودجلواوراگرفت وگفت‌چرا اینطورمیکنی چرا اینقدر بلند حرف میزنی اگر آقا وخانم امشب شب نشینی مهمان نبودند و نوکرها اینجا بودندکه روزهمه‌سیاه شده بود !

فصل هفتم

سپیدهٔ امید

سن پنجاهم

فرج بعد از شدت

آیا اگرازاین چرخ اجتماع که برای خرد کردن شرافت ومردانگی حرکت میکند دندانه‌ای بشکند آسمان بزمین خواهدافتاد !

آیا خدای رحیم در آن دنیای انصاف و داد بروح خون آلودی که هیچکس جز مرگ به‌او پناه نداده است غضبناك خواهد بود !

آیا دلیکه درعشق شکست خورده دیگر قابل‌زندگانی است!

وآیا من ازروزیکه ازاو ناامید شدم دیگر زنده هستم که اکنون درانتحار خود قاتل وجنایتکار محسوب گردم.

✡ ✡ ✡

مادرم پیر وناتوان وبآن دنیا نزدیکتر است .

پدر وبرادرم درآسمانها سر راه انتظار من نشسته اند ، خواهرم عفیف وبا هنر و زیبا است . **وفاراز و بهمن وبه‌روز** گاهی سر قبر من خواهند آمد.

اما ناهید! .....

ناهید بافرض اینکه کمی اندوهناك شود پدرش با بخشیدن ملکی گران بهاتر ونامزدش با فرستادن جواهری پرقیمت‌تر ودنیا بانشان دادن چهره‌ای فریبنده‌تر اندوه او را بزودی مبدل به شادی خواهند نمود .

راستی حق با آن شاعر ناشناس بود ومن خوب بود بیشتر در

نامهٔ او تأمل میکردم ...

ناهید و تمام دختران دنیا و ستارگان آسمان جماد و بی عاطفه‌اند .



بهرام که تا چند ساعت بعد از نصف شب دور خانه ناهید گردیده وبخانه وفاراز و بهمن و بهروز نیز از نزدیك سلام و خدا حافظی کرده وبالاخره کنار رودخانه کرج را برای فرجام کارهولناك خودانتخاب کرده بود ، دراینموقع نگاهی بآسمان نموده گفت نزدیك است سپیدهٔ صبح طلوع کند ومن دیگر طاقت دیدن روزهای ناامیدی را ندارم و با تصمیمی قطعی دهانهٔ هفت تیری را که دردست داشت روی پیشانی خود گذاشت که ناگاه بچابکی هفت‌تیر را از دستش گرفتند و اوهراسناك بعقب نگاه میکرد در روشنائی ضعیف ستارگانی که از کنار ابرها پیدا بودند **ناهید را دید که هفت‌تیر را باتأثر بدست دایه خانم دادواو بلادرنگ در رودخانه افکنده و گفت کسیکه قابل زندگانی باشد خودکشی نمی کند و کسی که عشق دارد محبوب خودرا در آشوب زندگانی تنها نمی گذارد و الا ناهید مدتی است که از عمر خود سیر شده است ...**



وقتی بهرام ازحال حیرت وبهت خارج شد و خواست ناهید را بعد ازچهارسال به‌بیند که ناهید ودایه‌خانم بکلی ناپدید شده بودند.

سن پنجاه و یکم

دوستان واقعی

فرشته ـ داداش،دیروز تاحالاکجا بودی ،این دو روز مثل بیست

سال پیرشده‌ای،من دیشب تاصبح پشت درمنتظر بودم، خانم باحال کسالت دور حیات قدم میزد.



امروز صبح ، این پاکت را پیشکار بهمن آورده است.
بهرام پاکت را باز کرد ، فرشته ، داداش چه مطلبی نوشته‌اند که اینقدرسفارش میکردندکه بدست خودت برسد.
بهرامشروع کرد به‌بلندخواندن.



بهرام ،مدتی است توگرفتارسودا وعشق سوزانی هستی ومناعت طبع تواجازه نمیدهد ازگرفتاری خود با هیچکس صحبت کنی.



عشق هم در این دنیای مادی مثل‌همه چیز محتاج پول‌واین نیروی‌مطلق وحلال‌مشکلات‌است، مخصوصاً‌تو درطلسمی افتاده‌ای که‌رمز گشودن‌آن رافقط روی‌سکه‌های طلا نوشته‌اند .



بهرحال آخرسال کـــه حساب سه ساله شرکت را تسویه کردیم چهل هزار تومان سهم تورا بنامت دربانك گذاشتیم والحمدلله شرکت ما با درستی وباآبرومندی وباعایدی خوب کارکرده‌است .

ولی البته این مبلغ برای انجام مقصودتوکافی نیست لذا موجودی سابق ولاحق‌خودمان راهم دربانك‌که بدویست هزارتومان بالغ میشود و بهیچوجه طرف احتیاج فعلی ما نیست با سفیدمهرو امضا برایت میفرستیم.

•✩•

بهرام ،ما باهم دوستیم؛ یعنی جان و مال مامتعلق بیکدیگراست و اگر تو درقبول و بمصرف رسانیدن این مبلغ برای منظورخود خودداری کنی برخلاف دوستی رفتار کرده خواهی بود.

دوستان تو ــ بهمن ، بهروز

سن پنجاه و دوم

تخته شلاق

دریك سالن مجلل پذیرائی، صاحب منصب جوانی باجام پرازشراب ازجابلندشده گفت بنام با سعادت ترین شبهای عمرخودو بسلامتی مادموازل **فتنه** که موجب همه این سعادتها هستند .

مهریار ــ برای احترام از جا بلند شد و جام خودرا در دست نگاهداشت .

فتنه جام خودرا بلندکرده و بروی صاحبمنصب تبسم کرده گفت بامید اینکه این شبهای با سعادت را حضرت اجل زیاد داشته باشندشراب خودرا مینوشیم .



صاحبمنصب بعد ازچند جام وصحبتهای مختلف گفت :

دیروز بهرام راآوردند ، ولی بقدری معقول و مؤدب وارد شدکه مجالی برای خشونت واعتراض نبود، مع ذالك گفتم چرا چهار سال است خدمت نظام وظیفه خودت راانجام ندادهای؟ گفت بنام کفالت مادروخواهر گفتم این نامهای بیمعنی و بازیها زیاد است،صورت او برافروخته شده و گفت نام بیمعنی و بازی درخانهٔ من نیست،شما اگر برای رسیدگی بگذشته مرا خواستهاید شخصاً صلاحیت آنرا ندارید و اگر برای آینده است از

همین ساعت بدون آنکه بمنزل بروم برای خدمت حاضرم ولی شما که رئیس اداره با عظمت نظام‌وظیفه که خود یك مدرسه اجتماعی است‌هستید حق ندارید باجوانهای تحصیل کرده میهن‌دوست‌باشرافت بااین طرز‌زننده صحبت نمائید .

☆.☆

من اعتنائی بحرفش نکردم و گفتم فوری اورابقسمتی‌که رئیس آن به تند خوئی و بد زبانی وفساد معروف است و تخته و شلاقش هیچوقت بیکار نیست ببرند و با تلفن هم مستقیماً صحبت کردم‌که درخدمتگذاری آقای بهرام فرزام‌کوتاهی نشود .

مهریار تشکر کرد ولی فتنه صورت خودرا گرفته و مکدر کرده گفت این که یك کار عادی بیشتر نیست!..

صاحبمنصب که باگیسوان شوق‌انگیز فتنه‌که روی شانه‌اش ریخته بود بازی میکرد گفت ،خانم، من کار دیگری هم برای خاطر عزیز شما کرده‌ام .

یك اردو برای‌سرکوبی عشایر‌یاغی‌وجنگهای خونین درحال‌حرکت است و دیشب دستور دادم اسم بهرام را هم جزء افراد آن اردو بنویسند و با اینکار دیگر همه گونـه نگرانی مادموازل رفع میشود زیـرا عشاق سینه چـاك این جوان گستاخ بعد ازاین قبر اورا هـم نخواهند دانست کجا است .

صدای هورای فتنه ومهریار بلند شده وگیلاسهای خودرا بسلامتی این صاحبمنصب وظیفه‌شناس مهربان نوشیدند ....

سن پنجاه و سوم

نظام وظیفه

کنار باغچه قشنگ پر از گل منزل بهروز بهرام با لباس نظام نشسته و بهمن دست اورا با محبت در دست گرفته و صحبت میکرد. بهرام تو که متکفلی هستی ولازم نبود خودت را معرفی کنی و مخصوصاً با این وسعت شرکت آبادانی و این موقعیت خوب کشور برای کار و خدمت و این ساختمانهای بزرگ ناتمام در مرکز و شهرها و راه‌ها که در دست اقدام شرکت است و پیشرفتها و دخلها که در انتظار ماست توچطور خودت را به نظام‌وظیفه تسلیم کرده‌ای درصورتیکه درشرکت خودمان بیشتر از نظام‌وظیفه‌میتوانی بکشور خدمت نمائی

بهروز - چیزی که هیچ دراداره نظام‌وظیفه نیست وظیفه شناسی وخدمت بکشوراست، آنجا فحش و شلاق وحبس و گرسنگی برای فقرا ورفاهیت و آزادی واحترام برای ثروتمندان است و بهرام که روشن فکر و نویسنده است باید بجای ورود در این اداره درخارج بوسیلهٔ مقاله‌های مؤثر توجه دولت را بمعایب وخرابیهای آن منعطف نماید.

بهرام - من برای مشغولیت خود و فرار از افکار تاریک پریشان بیک کار سنگین پرمسئولیتی محتاج بودم بعلاوه در ادارهٔ نظام وظیفه زمینه‌ای خیلی سخت وغیرعادی برای من ساخته بودند و برای حفظ حیثیت و و آبروی خود فوری وارد شدم و مرا عمداً زیردست یك نفر صاحبمنصب بی‌سواد تندخوی هتاك بدنام گذاشته‌اند ولی خوشبختانه نامم جزو اردوئی که این چند روزه برای سرکوبی اشرار میرود نوشته شده است.

بیابان خانه خدا و میدان جنگ جای نام و ننك است و من

کوشش خواهم کرد با فداکاری و موفقیت بسوی شما مراجعت نمایم .

☆.☆

بـه روز ـ بهرام تو از چاله بیرون نیامده خودرا بچاه می‌اندازی مگر ما ساکت خواهیم نشست که یك اداره‌ای که تماس مستقیم با ملت دارد و باید کانون راستی و فداکاری باشد اینطور با غرض وجنایت رفتار کند ! مگر برای جنگ اشرار ورزیده‌ای که سالها مشغول جنگ وستیز وطغیان هستند شاعرو نویسنده هائی‌راکه یك‌روز ازعمر سربازیشان‌بیشتر نگذشته است میفرستند !

مگر این سکوت وتسلیم توخود یك‌نوع گناه و بی‌حسی نیست من اگر تمام ثروت خودم را بدهم یا تمام عمررا درزندان بمانم این‌مأموریت را موقوف و این لباس را از بدن تو خارج و سزای کسانی راکه از روی ناحق باتودشمنی میکنندخواهم داد.

بهمـن ـ محتاج باین صحبتها نیست مـن پـدرم را الان پیش وزیر جنگ میفرستم که ترتیب کاررا بدهند.

☆☆☆

بهرام ـ بالاخره آنچه‌راکه‌هرگز نمیخواستم‌بگویم‌بشما میگویم رفقا ،من چهار سال است که یك‌لحظه دراختیار خودم نبوده‌ام هرچه‌سعی کرده‌ام‌که خودرا ازاین گرفتاری خلاص کنم میسر نگردیده است واین سفر راکه اجباری است در واقع من خود اختیار کرده‌ام وقسم بدوستی شما میخورم که فردا قبل از سپیده صبح با اردو حرکت خواهم کرد و یا با رتبه ومقامی که‌مرا باو نزدیك کندمراجعت خواهم نمود ویادوری ما بدوری مرگ منتهی شده وعشق ما با ابدیت مقرون خواهدگردید .



شما از خواهر ومادرمن که کسی را ندارند نگهداری نمائیدواگر ازاین سفر برنگشتم سهمیه شرکت مراکه درواقع متعلق بخودتان است سه قسمت کنید دو قسمت آن را بآنها بدهیدو قسمت سوم را بین چند خانواده آبرومند فقیر تقسیم نمائید که به‌سلامتی‌وسعادت‌شما دعانمایند.

بهرحال خداوند پاداش محبت هـای همیشگی شمارا خواهد داد زیرا من دوستان و دشمنان خود را باو واگذار نموده‌ام و او بین بندگان خود همیشه بحق و عدالت حکم فرموده است.

سن پنجاه وچهارم

حیات‌نوین

نامهٔ ششم

بچراغی که‌روغن آن‌تمام شده بود دوباره‌مایهٔ سوختن‌وافروختگی بخشیدند وقلبی که سرد شده بود باز مشغول طپیدن گردید کسانیکه بعد از روزهای سردزمستان که زمین یخ وهوا تاریك است روزهای باطراوت وروشن بهاررا هرسال دیده‌اند تعجب نخواهندکرد اگر یکبار هم دل‌مرا پس ازسالها مأیوسی‌وغم شادمان وامیدوار مشاهده نمایند.



من نمیدانم فرجام کار ما چه خواهد بود وسرنوشت تو ومصطفی چیست وبهرحال اگرمنظور پدر تو زر وزورباشد من جدیت میکنم نظر اورا تأمین نمایم.

زر شرکت ما باکار ومراقبت ودرستی و تخصص پیشرفت خوب دارد و بزودی ما را ثروتمند خواهد نمود و من خود از این سفر وجنگ با

پیروزی تمامیکه مرا شایسته همسری تو نماید برمیگردم یا نـامم جزو کشتگان راه میهن و کشور وعشق وشرافت ثبت خواهد گردید.

بامید زندگی و دیدار
بهرام

سن پنجاه و پنجم
سگهای هار

مصطفی و مهریار کنار بار نشسته و مشغول شراب نـوشیدن و صحبت کردن بودند.

مصطفی ـ شنیدم با یك دختر قشنگی رویهم ریخته‌ای .

مهریار ـ او نامزد من است .

مصطفی ـ توهم نامزد داری !

مهریار ـ مگر فقط تو باید نامزد داشته باشی ؟

مصطفی ـ آخر نامزد بازی خرج‌دارد آن‌هم دخترهای‌این‌دوره که میخواهند هرروزی خودرا بیك مدی درست کنند.

مهریار ـ تو خیال‌میکنی با پول‌میشود هردختری راصاحب‌شد!

مصطفی ـ البته با پول میشود همه کاری کرد.

مهریار ـ اگر اینطور بود نامزد تو که اینقدر پول داری دلش پیش کسی دیگر نبود.

مصطفی (با استهزاوملعنت) ـ خوب آقای مهریارحالا شما حتم دارید که دل نامزد معصوم وشیفته شما فقط پیش‌شما است .

مهریار با مستی و بر افروختگی ـ البته پیش من است و الا با

چنگال خود از سینه‌اش میکنم و پیش سگهای هار می‌اندازم، بخورند و هارتر شوند.

مصطفی که ازاین کنایه هیچ متأثر نشده بود با خونسردی گفت خدای سگهای هار هم بزرگ است و آنها رابی‌روزی نخواهد گذاشت.

در این بین یك نفر جوان جلف فرنگی مآب بایك خانم غرق درتوالت وجواهر پیش آنها آمده وسلام کردند خانم گفت: مصطفی میز پکر مدتی است منتظر تواست.

مصطفی- چه فایده‌ای دارد دیشب هم هرچه پول داشتم باختم.

خانم با عشوه‌و ناز - عیبی ندارد دلتنگ مباش کسیکه درقمارشانس ندارد درعشق شانس او خوب است.

(هرچهارنفر بطرف سالن قمار رفتند)

سن پنجاه و ششم

رنج و گنج

مریم مادر بهرام - آقا، **مینا** بعد ازاینکه مدتی بامید بهرام نشست آخرزن **دکتر بهبود** شد و **بهرام** درمجلس عروسیش هم که خیلی مجلل بود حاضر نشد.

غیر از **مینا** دخترهای خوب دیگر هم مثل **رباب** خواهر **به‌روز** مایل بهمسری او هستند و او ظاهراً میگوید من زن نمیگیرم ولی دلش پیش **ناهید** دختر جمشید است.

وفاراز - میدانم وپیش من قسم خورده است که اگر ازدواج او با ناهید انجام نشود تاآخر عمر با هیچکس ازدواج نخواهد کرد.

مریم ـ آقا جمشید و دخترش توی پول بزرگ شده‌اند و بکسی که پول ندارد با حقارت نگاه میکنند .

وفاراز ـ خانم جمشید اینطور است ولی ناهید مثل مرجانی است که بین گل‌ولای دریا نمو نموده‌و بپول و جواهر کسی نیازمندنیست.

فرشته ـ آقا از همه بالاتر اخیراً بهرام مثل اینست که از خودش سیر شده ودنبال مرگ میگردد دیشب ازنظام وظیفه آمده و چمدانش را مرتب کرد و گفت با اردو حرکت خواهد کرد و ما نمیدانیم اردو کجا خواهد رفت‌ولی بهمن و به‌روز این چندروز خیلی‌مضطرب بودند وهرچه خواستند اورا منصرف کنند بجائی نرسید .

وفاراز ـ دختر عزیز من ، برادرت اخیراً هم پیش من آمده و دراینخصوص‌صحبت کرده‌ایم .

من با سفر کردن اوموافق هستم و دلم می‌گوید با موفقیت مراجعت‌خواهد کرد.

بهرام باید محیط فعلی خودرا بشکند ، بخود متکی باشد ، حرکت کند،پرواز نماید ، اوج بگیرد تا بمحیطی که شایسته اوست برسد .

دریك‌حال‌ماندن عقب افتادن، وعقب‌افتادن ، فراموش‌شدن وفراموش شدن ، تام دوم مرك است.

مریم ـ اگر در این بلند پروازیها افتاد و پر و بالش نابود شد چکنند ؟

وفاراز ـ کسی که‌میخواهد به پیشانی شیر بوسه‌زند اززخم وخون‌آلوث شدن خود بیمناك نیست.

سن پنجاه و هفتم

چهار سال

فتنه با ساعد و ساق وسینهٔ باز روی صندلی افتاده و پاهای قشنگ خودراروی صندلی‌دیگر کشیده بود .

مهر یار مست‌شهوت گفت :فتنه‌جان، آخر تکلیف ماچه شد ؟

فتنه ـ صبر ...

مهر یار ـ یعنی بیش ازچهارسال صبر، چهارسال پرالتهابی که‌یك دقیقهٔ آن بی‌یاد تونبوده‌ام .

فتنه، خندان ـ یعنی چهار سال با حرارتی که یك‌دقیقهٔ آن بی کیف وسرگرمی نبوده است .

مهر یار ازاین حرف بجوش آمده وفتنه را درآغوش کشید.

فتنه ـ دیشب ژاله رفیق قدیم تو خوب با مصطفی بهم چسبیده بودند .

مهر یار ـ اگررفیق من بودبکسی دیگر نمی‌چسبید .

فتنه ـ این مصطفی چه‌جور آدمی است که اینقدرخانمها دورو ور او هستند .

مهر یار ـ **خانمها عقب مردی‌میگردند که جوان‌ومجرد و زن پرست و پولدار و پرقوه و بی عقیده و شخصیت باشد و مصطفی دارای‌تمام‌این‌خصایص‌هست‌وهمانست که خانمها عقب‌آن میگردند.**

(دراین‌موقع اندیشه‌ای طولانی برفتنه مستولی‌شده و چشم خود خودرا روی‌هم گذاشته وساکت گردید).

مهر یار برای اینکه اورا ازاین‌حال‌خلسه بیرون کند گفت : اردو هم دیشب با بهرام حرکت کردند.

فتنه از جای پریده گفت ـ چطور، بهرام رفت ...

مهریار ـ رفتنی که دیگر برگشت ندارد وحقیقة حضرت اجل بر طبق دوستی وقول خودشان عمل کردند .

فتنه ـ او برای هوی‌وهوس خود اینکار راکرد والاکسی که این کارهارا میکند قول ودوستی و آدمیت سرش نمیشود .

مهریار ـ بهرحال نتیجه یکی است و بهرامی دیگر در طهران نیست .

فتنهـ اما **ناهید** تا وادی مرگ هم **بهرام** را ترك نخواهد کرد .

مهریار ـ چه ازاین بهتر، برای کسانیکه دل‌تورا آزرده‌اند جائی بهتر از وادی مرگ ودل خاك نمیباشد.

سن پنجاه و هشتم

بخت واقبال

زهره و**ناهید** در باغ خانه **جمشید** راه میرفتند و دایه خانم عقب آنها بود...

زهره ـ بالاخره باید اینکار تمام‌شود واسم تو وبهرام ازسر زبانها بیفتد **خسرو** میگوید اگر آنسال ییلاق نمیرفتیم این بازیها و آبرو ریزیها پیش نمیآمد.

ناهید با خندهٔ محزون ـ چه بازیهائی !...

زهره با حال عصبانی ـ عشقبازی بهرام ، نیرنگ سازی فتنه دیوانه بازی‌تو، چهارسال کنج خانه نشستن ، دست از زندگی کشیدن پا زیر بخت‌واقبال زدن، دیگر چه بازی میخواهی باشد ؟!...

ناهید ـ اگرتسلیم باستبداد پدری حریص‌شدن ، خودرا بیك‌مرد

فاسد فروختن دل پاك کسی را که جان برای محبت میدهد شکستن معنی بخت واقبال است من بدبختی وادبار را بر آن ترجیح میدهم .

☆☆☆

دایه‌خانم پیش آمده گفت : **زهره‌خانم** ، من دیشب اتفاقاً فرشته خانم را درخواب میدیدم طفلکی درعالم خواب اینقدر گریه کرد که دلم آب شد. می گفت بهرام بجنگك سختی رفته است وازجان‌خودش سیرشده، کسالت مـادرم هم هر روز سخت تر میشود و هیچکـدام از دوستان باحوال‌پرسی‌مانمی آیند.

☆.☆

دراینموقع خورشید ازدور پیدا شد وصحبت آنها قطع شد .

سن پنجاه و نهم

پسر نـاخلف

جمشیـد ـ آقای منیرالممالك من کار بحرف کسی ندارم من‌حرفی زده‌ام و تاآسمان بالای زمین قرار دارد باید حرف من بالای حرفها باشد لیکن اگر مصطفی پسر شما است ناهید هم دختر خواهر شما است و با این رفتار نکوهیده مصطفی بهیچ زنی نمیشود گفت با او زندگانی نماید.

☆.☆

در مهمانی رسمی‌دیشب مصطفی در رقص با دختر نجیب و معقولی آنقدر وقاحت کرد که پیش از تمام شدن موزیك ورقص دخترك دست خودرا از دست مصطفی کشیده وبا برافروختگی از مجلس خارج گردید وبرادران او در همانجا میخواستند حق مصطفی راکف دستش بگذارند وبا هزار زحمت فتنه را خاموش کردیم.



منیرالممالك ـ من همین امروز تکلیف این پسر ناخلف را معین میکنم، زنك‌زد ، پیشخدمت حاضرشد ، بگوجناب‌حکیم تشریف‌بیاورند.
پیرمرد موقر با موهای سفید و عمامه و عبای پاکیزه وارد و سلام کرد ، **جمشید** و **منیر الممالك** جلوی پای او بلند شده واحترام نمودند .

منیرالممالك ـ جناب‌حکیم ، شما همیشه راهنما ومربی‌خانواده ما بوده‌اید واطاعت فرمایش شما برهمه واجب است ، مصطفی‌را بخواهید باو نصیحت کنید و بفرمائید اگر درهمین امروز زندگانی خود را از هر حیث عوض‌نکندمن پیش خدا قسم میخورم که اورااز‌فرزندی خودخارج نمایم و **آقای جمشید** هم بهرکس مایل باشند دختر خود راخواهندداد



جناب حکیمــ مصطفی چون اولاد منحصربفرد وعزیز دردانه بار آمده وبستگان متملق ونوکرهای چاپلوس همانطورکه درخانه اغلب از رجال متمول ومتنفذ معمول و متداول است عقل ووجدان اورا دزدیده و معایب اورامحاسن نشان‌داده واورابخودخواهی وآلودگی عادت‌داده‌اند واین پنج شش‌سال اروپا هم جوانی ، شهوت ، پول وآزادی ازچهارطرف اورا بفحشاء ورذایل سوق داده و امروز دیگر هیچ پیغام ونصیحتی در او کارگر نیست ومن ازآتیه تاریك و بیمناکی که درکمین اوست بخدا پناه میبرم . ـ

جمشید ـ بهرحال فرمایش شما بی اثر نیست با او صحبت و اتمام حجت بفرمائید تا تکلیف ما معلوم گردد .

سن شصتم

کلوب جوانها

درمجلس زن وشراب وقمار باطن مردم ظاهر وپستیهای مکتوم آشکار میشود

دور هرمیزی جمعی مشغول بازی بودند . روی نیمکتی کنارسالن بازی **مصطفی** نیمه مست سر خود را روی بازوی باز و سفید خانمی که توالت تندی داشت گذاشته و به‌پیشخدمت میگفت هیچ وقت نگذارجام من وخانم خالی‌باشد .

خانم — مصطفی توکه نامزد بآن قشنگی داری چطور هرشب تا صبح بایك‌خانمی سرمیکنی ؟

مصطفی – تاآدم جوان است وپول دارد خانمها همه نامزد او هستند.

در اینموقع خانمی ازپشت میز پکر بلند شده گفت : مصطفی چه جای بدی امشب داری بازهم دکاوه شدم بیا خودت بازی کن .

مصطفی جای خانم نشسته گفت رفقا چشم مرا دور دیدید هزار تومان کاو ورق کشیده شد ، مصطفی دیدکرد برد،دست بعد ورق گرفت توپ زد برد ، دست بعد روی دید دید کرد چهار ورق گرفت و باحریف خودکه سروی بودتمام کاو خودرازد،حریف‌قبول کردو اعلان‌فول آس‌نمود **مصطفی** چهاربی‌بی نشان داده وهمینکه‌خواست دست خودرالای‌ورقها بزند یکی ازحرفاکه دراین‌چنددست مراقب بازی **مصطفی** بود باچابکی ورق‌اورا گرفته وباتعجب‌ونفرت روی‌میز ریخته‌وگفت آقایان **شش ورق،** بازی همه‌میزها تعطیل وهمه دورمیز مصطفی جمع شدند .....

سن شصت و یکم

توسل

در رواقی بزرگ، پای ضریحی از نقره، خانمی علیل و پیرسر خودرا روی شبکه‌های ضریح گذارده و گریه و استغاثه میکرد و دختر جوان و زیبائی بالای سر او ایستاده ومیگفت :

خانم شب شد ، بلند شوید برویم ، اینقدر گریه و اعراض نکنید شما ناخوش هستید ، میترسم بدتر شوید .

خانم سرخودرا بلند واشك چشم خودرا پاك کرده و گفت :

دختر جانم اینجا بدرد دل آدم میرسند ، اینجا دلهای آرزومند شکفته میشود ، اینجا غنی و فقیر یکسانند ، اینجا دعاها اوج گرفته و به آماج خود نزدیك میشوند.....



توهم دعاکن خدا برادرت را با سلامتی ازاین سفر وازاین جنگ برگرداند ومن پیش ازمردن اورا به‌بینم .

فصل هشتم

نوید سعادت

سن شصت و دوم

پیروزی

ناهید با زلف شانه کرده وصورت خرسند، دراطاق دفتر خود پشت میز نشسته وبه روزنامه ای که روی میز باز بودنگاه میکرد، **دایه خانم** خوشحال ایستاده بود .

ناهید ـ دایه‌خانم میخواهی یکبار دیگر هم برایت بخوانم.

دایه‌خانم ـ اگر آدم صدبار این روزنامه را بشنود سیر نمیشود.

ناهید، میخواند.

ترس و نومیدی نباشد در سر سرباز ایران
درمیان خون و آتش دل پراز نقش و نگاراست

خاك دشمن را بباد نیستی دادیم آری
آتش جان خیانت پیشه تیغ آبدار است

کی تواند پا در آن کشور نهد خصم سبك‌سر
کاندران هرسوی از تنهای جانبازان حصاراست

✡ ✡ ✡

ساعت دو بعدازظهر روز بیستم مرداد که جنگ بمنتهای شدت رسیده و یاغیان و مزدوران با اسلحهٔ آخرین سیستم ازهرطرف حمله کرده وقوای دفاعی ما را درهم می شکستند فرماندهٔ اردو در موضع خطرناکی تیردار شده و از اسب افتاد.

سرباز وظیفه ۱۰۷ بهرام فرزام مثل اینکه ازجانش سیر شده باشد از سنگر خود خارج و با سرعت فوق‌العاده خودرا بفرمانده رسانیده‌واورا ازروی خاك برداشت و بچالاکی برق میان گلوله‌های دشمن که مثل باران میریخت به پناهگاه رسانید و براثر سه گلوله که بدست و بازویش اصابت کرده بود افتاد.

فداکاری بی‌نظیر این سرباز وظیفه خون شجاعت در بدنها بجوش آورد.

دوطرف مانند دو دریای مرگ بهم ریختند وخون و آتش ازهرسوی موج میزد.

هیچکس غیراز کشته شدن یا پیروز گردیدن چیزی دیگر نمیدید، اردوی دولت که بعدازظهر درحال دفاع وتسلیم بود قبل ازغروب دشمن را

تار ومار ساخت واینك برحسب گزارش لشگر وحسب‌الامر مبارك درجه ونشان برای‌سرباز‌مزبور که مهندس ساختمان‌وشاعر ونویسنده نیزمیباشد اعطا گردیده است‌وزخمهای او و فرمانده رو به بهبودی است .

سن شصت وسوم

تهنیت

مریم روی صندلی راحتی تکیه داده و روزنامه را با قیافه شادان مطالعه میکرد .

فرشته مشغول بافتن بلوز وصحبت بود.

خانم دیدید بشما میگفتم خدا بهرام را از ما که هیچکس غیراز او نداریم نخواهد گرفت.

کلفت ـ آقای **بهمن** و آقای **به‌روز**

مریم فرشته‌جان خودت برو ودوستان برادرت را بیاور.

فرشته از آنها استقبال کرده مریم خواست از روی صندلی راحتی بلند شود، بهمن وبه‌روز نگذاشته و دست اورا بوسیدند .

کلفت چای وشیرینی آورد .

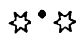
بهمن ـ از دیشب که خبر موفقیت بهرام را در روزنامه‌ها منتشر ساخته‌اند در خانه ما جشن است و حتی مادرم که مدتی است ناخوش و بستری است می‌گفت امشب تا صبح باید شراب خورد ورقصید.

به روز ـ خانم دراین چند ماه که از بهرام خبری نداشتیم هر شبی که‌برای دیدن **زیبا**میرفتم نقل مجلس ماشك بود اما الحمدلله دیشب ازصدای خنده ونشاط‌هیچکس‌تا صبح نخوابیدوصبح‌زود **ناهیدخانم** که سال تا سال از خانه بیرون نمیآید پیش دختر عمویش **زیبا** آمده بود و

میگفت آمده‌ام به **به‌روز** دوست بهرام تبریك بگویم.

مریم ـ بهرام در کاغذ آخر خود نوشته بود اگر من برنگشتم **بهمن** و **به‌روز** هستند وشما دوپسر دیگر دارید!

فرشته ـ من **بهمن** و **به‌روز** را مثل بهرام دوست میدارم و هروقت یادم میآید در روزسختی تمام‌هستی‌خودرا باختیار **بهرام** گذاشتند، بگذشت ودوستی آنها تعظیم میکنم.



کلفت آمدن **زهره** و**خسرو** را خبر داد، وارد شدند زهره دستهٔ گل قشنگی را کنار صندلی مریم گذاشته و گفت:

خانم، **ناهید بادست‌خودش این گلهارا یکی‌یکی چیده ودسته کرده وبجای خود برای‌شما فرستاده است.**

سن شصت وچهارم

سعادت بی‌فایده

بهرام لباس صاحب‌منصبی‌خودرا پوشیده ونشان‌افتخار خودرا زده وبا خود حرف میزد: شاید بعضی بلباس و موفقیت و جوانی من رشك ببرند.

این هفته در روزنامه‌ها عکس مرا گراور کرده مرا میهن‌پرست، آزادیخواه، شجاع، وشاعر ونویسنده گفته وصفحه‌های سفیدی راباشرح زندگانی من سیاه کرده بودند.

ولی آیا خوش‌بختی چه نتیجه‌ای دارد وقتی‌ما کسی‌را نداشته باشیم که سعادت خودرا با اوقسمت نمائیم!

کسیکه دوستی ندارد و تنها زندگی میکند زنده نیست و زندگانی‌را بدنام نموده است.



من می‌گویم ، طلسم سعادت بنام جمال و محبت بسته شده است ، واگر تمام ذخایر ومواهب دنیارا دریکجا جمع کنند و از آن زیبائی‌را بر دارند و بیك نفر بدهندواز او محبت را بگیرند او هرگز سعادتمندنخواهد بود . ـ این همه پیغمبران ورهبران که آمده‌اند برای این است که مردم را به پیشگاه خداوند که‌مشرق سعادت‌لایتناهی است نزدیك نموده ،همه را از آن برخوردار گردانند ، زیرا **سعادتی که از آن کسی بهره‌مند نمی‌شود هرچند لایتناهی‌ولایزال باشدباز سعادت واقعی نخواهد بود ـ .**

سن شصت وپنجم

گلستان

شب‌نشینی با شکوهی درعمارت گلستان به‌نفع زلزله‌زدگان برپابود تآتر،سینما، خیمه‌شب‌بازی ، شعبده بازی،موزیك،رقص ، ورزش ، عملیات پهلوانی، آکربادو کشتی وغیره درهرطرف مرتب کرده بودند .



جمشید و **خورشید** و **زهره** و **خسرو** حضور داشتند**بهرام** و **بهمن** و**به‌روز** درحال گردش از نزدیك آنها گذشتند درحالیکه توجه‌تمام زنان و دختران به **بهرام** بود .

خورشید ـ چقدرلباس صاحبمنصبی به آقای بهرام برازنده‌است.

جمشید ـ جوان با لیاقتی است وخیلی ترقی خواهدکرد .

خسرو ـ شما ازشرکت آبادانی وکارهای مفیدی که این شرکت انجام داده وسود فراوانی که برده است اطلاع دارید ؟

جمشید – بی‌اطلاع نیستم .

خسرو – مؤسس این شرکت بهرام و بهمن و به‌روز هستند.

جمشید – بهمن که باماقومیت دارد و به‌روزهم که این روزهامیخواهد با ما وصلت کند و **خانم** مادر **زیبا** دیشب برای کسب اجازه منزل‌ما آمده بود ومیگفت دراین پنج سال **به‌روز** بیش از دویست هزار تومان‌ازشرکت خود استفاده کرده است .

زهره حیف که **ناهید** هیچ از خانه بیرون نمیآید .

خورشید – اگر **ناهید** باین‌حال بماند دیوانه خواهد شد .

جمشید – برای اوهم آخر فکری خواهیم کرد .



در این موقع موزیك احترام ورود شاه را خبر داد و همه بر پای خواستند .

سن شصت وششم

پهلو و روبرو

فتنه – در اطاق آرایش مقابل آئینه نشسته و با خود میگفت با آنکه آنوقتها مرا با ناهید وزهره دیده بود این‌چندشب مرانشناخت، بهتر هم‌همین بود .

بعد نگاهی در آئینه کرده وبا طنازی گفت :

« منهم با هشت نه سال پیش خیلی فرق کرده‌ام ! »

چند لحظه سکوت ... او دراین چند جلسه برای‌اینکه خودرابمن نزدیك کندبیش‌ازهزارتومان‌خرج کرده است، اوجوان وپول‌داروول‌خرج

ودائم‌الخمراست و من از پول و شهوت ومستی او برای انتقام خوداستفاده خواهم نمود .

کلفت‌راخواست، معصومه درست گوش کن، یك‌جوان‌شیك‌وقشنگی حالا خواهدآمد تو اورا بدون حرف بیار در همین اطاق و اگر من تغیر کردم که چرا بسالن نبردی تو بروی خودت نیار وعقب کار خودت برو...



صدای زنگ دربلند شد، معصومه طبق دستورعمل کرد .

فتنه مثل اینکه از دیدن اودراین اطاق وازدیده شدن‌خودبالباس کوتاه‌خانه خجالت کشیده و ناراضی‌است، گفت‌چرا این کلفت بی‌شعورشما رابسالن نبرد، اینجاکه مناسب نیست!

مصطفی که از دیدن روی و موی و سینه و ساعد و ساق بازو شهوت‌انگیز فتنه خودرا درهمان‌نظر اول‌باخته‌بودفتنه‌رادر آغوش گرفته و پهلوی اونشست وبصورت فتنه و آئینه نگاه‌کرده گفت از اینجا بهتر کجا است که پهلو وروبروی هم نشسته‌ایم‌وبعد ازجعبهٔ ظریفی کلیهٔ مرواریدی بیرون آورده گفت درپاریس بجواهرساز سلطنتی دستور دادم این کلیه را برای نامزدم‌ساخت.

فتنه بدون آنکه نگاهی بکلیه کندگفت انشاءالله برای نامزد شما مبارك است .

مصطفی- نامزد من کسی است که من او را دوست میدارم و کلیه را جلوی فتنه گذاشت.

فتنه صورت خود را متبسم کرد و کلیه را برداشته و بگردن خود

افکنده گفت : خوب حالا آن نامزدی راکه دوست نداری کیست ؟

مصطفی ـ ناهید دختر جمشید نیا .

فتنه باحال تعجب ـ من که شنیدم او نامزد آقای بهرام فرزام است وهمه‌جا با هم میروند وهمه‌جور سروسری با هم دارند.

مصطفی ـ منهم شنیدم شما مترس مهریار هستید و شب و روز هرجا میرویداو عقب شما است .

فتنه با صورت برآشفته ، **سایهٔ منهم هرجا میروم عقب من است ولی هیچوقت بمن نمیرسد** وبا حال قهر ازجا بلندشد ..

مصطفی از جای پریده و جلو فتنه راگرفته ودست اورا بوسیده و گفت :

فتنه جان مقصود من بی‌ادبی نبود مقصود حرف‌مردم است که هر چه بدهنشان میآید میگویند .

فتنه نشسته‌وزنگ زد وچای‌وشیرینی‌خواست‌و بعد گفت، **مهریار** بدبختانه همسایه من است ودهسال است خورد وخواب خودرا روی من گذاشته‌و شب‌وروز کشیك مرا میکشد و یك دقیقه ازیاد من فارغ‌نیست. ولی اخیراً الحمدلله ناخوش شده وتوی خانه افتاده است و من مجال پیدا کرده‌ام که دریکی‌ازمحله‌های پرت شهر باپیشکارم خانه‌ای‌دیده‌و کارخرید آنرا تمام‌کرده‌ایم وقرار است این دو روزه برویم محضروشاید بتوهم در اینخصوص احتیاجی داشته باشم ..

مصطفی ـ هر امری داشته باشی با منت‌وفوری‌انجام خواهم‌داد.

فتنه ـ حالا دیگربرو منزل‌من خسته‌هستم وپس‌فردا شب‌درهمین اُطاق تا صبح باهم خواهیم بود.

متن شصت و هفتم

لغرش ناموس

پرده های مخمل ابریشمی عناب رنگی بدرها زده و تختخواب با اثاثیه مجلل نو دریك‌طرف اطاق گذاشته و **فتنه** باآرایش خیره کننده‌ای در یك پیراهن حریر خواب مثل عروس پریان پهلوی **مصطفی** پای میزی که پراز مشروبهای مختلف وخوراکهای گوناگون بود ایستاده و پیاله‌های خودرا بسلامتی هم می‌نوشیدند.



فتنه ـ شنیدم بهرام صاحبمنصب وآجودان مخصوص شده است.

مصطفی- چه اهمیتی دارد !

فتنه ـ اهمیت آنرا ازنامزد عزیزت **ناهید** بپرس .

مصطفی ـ **ناهید**دیگر نامزدمن نیست وقول‌میدهم وقسم‌میخورم که از امشب غیراز توکسی همسر وهمبستر من نخواهد بود .

فتنه باطنازی وعشوه مخصوص ـ ضامن این قول وقسم کیست ؟

مصطفی بطرف پالتو خود رفته و از جیب آن یك بسته اسکناس درآورده وجلو فتنه گذاشته وگفت این بیست‌هزار تومان جواب پیغامی است که صبح داده بودی وضامن قول وقسم من‌نیز میباشد.

فتنه با تبسم و ناز ـ ضامن موقتی خوبی است وبستهٔ اسکناس را برداشته ازدرخارج‌شد.

مصطفی -- با خود منهم هیچ زنی را برای همیشه نمیخواهم که ضامن‌همیشگی بدهم.

فتنه برگشته گفت به پیشکارم که منتظر بود دادم که فردا صبح ترتیب قباله و محضر و تخلیه خانه را فراهم نماید و ازفردا به آنجا برویم و ازشر این همسایه لات وفضول راحت شویم .

مصطفی خندهٔ وحشیانهٔ کرده گفت پس امشب شب آخراین‌خانه و کلوخ‌اندازان است ودست فتنه را گرفته روی تختخواب آورده و چراغ را خاموش نمود.

سن شصت و هشتم

حلقهٔ اسارت

پیرزنی با موی پریشان وچشم اشك آلود ایستاده وشکایت وزاری می نمود .

ناهیدخانم‌شما بفریاد مابرسید آقا بزرگ وخانمها که دلشان‌سنك شده‌است .

سکینه توی‌خانه دائی‌جانت بدنیا آمد ، بامصطفی‌خان همشیربود، باید مثل‌خواهر وبرادرباشند ، نوزده سال‌توی این‌خانه جان کند خدمت کرد آخر،ماه گذشته که‌خانه شوهررفت‌معلوم شد مصطفی‌خان اوراخراب وبی‌ناموس کرده است‌ونصف شب اورا باکتك وافتضاح ورسوائی بیرون کردند و تا حالا چند بار خواسته است خودش را بکشد.

خانم‌جان موی‌من‌درخانهٔ شما سفید شده شوهرم‌تا آخرعمردرخانهٔ شما خدمت کرده است . ما دیگر نمیتوانیم هیچ جا سر بیرون بیاوریم آبرومان پیش سروهمسر ریخت .

پسرم میگوید اگر یك سرمایهٔ کوچکی داشتیم‌میرفتیم‌ده خودمان

کاسبی میکردیم و یك لقمهٔ نان میخوردیم . **ما که درمقابل چهل سال خدمت وزندگی‌وآبرو یکشاهی نداریم و نمی‌دانم کی‌خدا داد ما فقیر وفقرا را خواهدگرفت .**

زینب‌سلطان خودرا روی پای **ناهید** انداخته وصدای گریه خود را بلندتر نمود .

ناهید ـ زینب سلطان گریه نکن صبر کن من الان برمیگردم .

بعدازچند لحظه ناهید برگشت ، زینب‌سلطان بگیر این پنجاه‌تومان است ، برو بده‌خودتان مشغول کاسبی بشوید خدا بزرگ‌است،منهم‌هروقت داشته باشم بازبرایت خواهم‌فرستاد .

این‌حلقهٔ طلاوجواهرنشان است‌وهزارتومان‌قیمت اوست‌بمعصومه بده‌دستش کند واگر ازاو بپرسند ازکجاآورده بگوید ناهید بمن‌بخشیده است و اگر یکوقتی هم خواستید بفروشید ، بفروشید پیرزن پول وحلقه را از دست ناهیدگرفته و پای اورا بوسیده واز درخارج شد .



ناهید باخود ـ **این‌حلقه دیگر برای دست معصومه خوب است نه دست من .**



خدایا شاهدباش من‌حلقهٔ نامزدی مصطفی را از دستم‌بیرون کردم و دست من هرگز دیگر بدست این مرد پست و جنایتکار نخواهد رسید.

شصت ونهم

جستجو

درگاردن پارتی کافه بلدیه **فتنه** و **مهریار** نزدیك هم ایستاده

وخیلی آهسته صحبت میکردند.

مهریار ـ بالاخره بعد از دوهفته گردش وجستجودر اطراف شهر ودهات ورامین وشهریار وبلوك زهرا اورا پیداکردم.

فتنه با خوشحالی ، بعد چه کردی ؟

مهریار ـ پس فردا می آید و همه گونه محکم کاری و پیش بینی شده است.

فتنه ـ کسی که ازسفر تومطلع نشد.

مهریار ـ من اول خودم را بناخوشی زدم و دکتر نسخه و دوای چند روز و استراحت کامل در خانه داد و موقع رفتن بطوری صورت و لباس خودمرا عوض کردم که خودمهم نمی‌توانستم خودرا بشناسم.

فتنه — لابد این دوهفته خیلی بتوبدگذشته است.

مهریار ـ از همه بدتردوری تو.

فتنه ـ بمن‌هم از تنهائی خیلی بدگذشت و همیشه بیاد تو بودم و در این مدت یك دقیقه ازخانه بیرون نیامدم (دراینموقع مصطفی از دور پیدا شد).

فتنه کناری رفته و خودرا بدیدن چراغها و تابلوها مشغول کرد.

مصطفی ـ آقای مهریارسلام‌علیکم،رفیق کجائی،چه میکنی،هیچ پیدا نیستی !...

مهریار ـ این‌دوهفته تمامش ناخوش و بستری بودم.

مصطفی ـ من میروم سری‌بسالن لاتار وکروبندی بزنم توهم که تنهائی بیا باهم برویم.

مهریار - من تنها نیستم صدا میزند ، فتنه بیا با آقای مصطفی دوست صمیمی من آشنا شو .

فتنه با اکراه و بی‌میلی آمده و با بی اعتنائی بمصطفی دست داده و پهلوی مهریار می‌ایستد .

مصطفی - خوشا بحال مهریار دوست من که نامزدی باین قشنگی دارند ، نمیدانم خانم میل دارند با هم برویم شانسمان را امتحان کنیم؟

فتنه صورت خودرا درهم کرده و گفت : من اینجور جاها نمیروم .

مصطفی خداحافظی کرده رفت .

مهریار - این همان مصطفی نامزد ناهید است که احوالش را چندی پیش می‌پرسیدی .

فتنه - چه گند عرقی از دهنش میآمد و چه صورت بد زننده‌ای داشت و چطور زیرچشمی بمن نگاه میکرد و همش میخواست حرف قمار بزند .

مهریار - او در دنیا غیر از عرق و زن و قمار هیچ چیز نمیشناسد و می‌گوید عرق هرچه تندتر و قمار هر قدر پر تقلب‌تر و زن هر قدر پرعشوه‌تر باشد بهتر است.

سن هفتادم

آب دعا

پیرزن کولی که موهای سفید سر و ابرو و مژگان روی صورتش را گرفته و روی سینه و پشت دستهایش صورت طلسمات و هیاکل خوفناك کنده بودند درگوشه ای نشسته و جعبه سیاه کهنه هزار بیشه مانندی راباز وازلای هرحفرهٔ آن چیزی ازقبیل دفترهای پارهٔ سیاه رنگ ،اوراق کثیف بازی، اصطرلاب شکسته زنك زده، جمجمه‌های ازهم ریختهٔ مردگان، ومارها

وعقربهای مومی وبسته‌های ادویه و عقاقیر کیمیائی بیرون آورده وجلوخود ریخته ودست ناهید را در دست گرفته وانگشت ابهام خودرا بافشارروی رگهای نازك ولطیف آن کشیده وچشمان جادوی خودرا بدیدگان معصوم اودوخته بود وناگهان مانند مصروعین فریادی کرده وچرخ خورده وروی زمین افتاد. خورشیدو ناهیدودایه‌خانم اورابلند کردندواوعرق پیشانی خودرا پاك کرده‌و گفت‌وای‌چه‌چیزهای‌عجیبی‌درلوحه طالع این‌دختر دیده‌میشود ؟ ودوباره‌دست‌ناهید رابدست گرفته‌وچشم‌خودرا بچشم اودوخته و شروع بصحبت نمود.

خورشید و دایه‌خانم با مجذوبیت کامل مقابل اوایستاده وزمین کوب شده بودند.



دختربدبخت بیچاره ، چه گذشتۀمحزون و آیندۀ خوفناکی داری، دل‌تو مثل طلای زنگ‌زده و آرزوی تو مانند سقف موریانه خورده‌است. روزگار تو بیك‌مو بسته ومعلوم نیست ، حجلۀ عروسی تو غار دیوها و یا باغ پریان خواهد بود .

آه این دختر بلندقد چشم آبی موطلائی سفید روی عجیب کیست که مثل مار خوش خط و خال و پر از زهر است و مثل اژدها دهان باز کرده ومیخواهد تورا به‌بلعد وچه فتنه‌های بزرگی زیرسر دارد .

این جوان ملائکه صورت چه سه‌تار خوبی میزند و چقدر آواز او شبیه بصدای بال فرشتگان است و چقدر از لرزیدن سیم سه‌تار او دل تو لرزیده است !

این مرد چهل پنجاه ساله حریص و طماع کیست که قلم در دست

گرفته وروی طالع این دختر بدبخت خط سیاه میکشد ؟ !

این آسمان پر ازستاره چرا اینطور پائین آمده وبین همه ستاره ها ستارهٔ ناهید بالای سر تو ایستاده و لحظه به لحظه کوچك‌تر و کم‌نور تر می‌شود .

☆.☆

خورشید و **دایه خانم** که این حرفها را کاملامطابق‌واقع دیده ومخصوصاً اسم **ناهید** را که بهیچ‌وجه پیش پیرزن برزبان نیاورده بودند ازاو شنیدند با وحشت‌واحترام‌به‌پیرزن نزدیکتر شدند .

خورشید ـ پیره‌زن درست نگاه کن‌دشمنان‌دخترمرا خوب‌بشناس حقیقت طالعش را هرچه هست بگو ، هرطلسم و دعا وهر دستوری لازم است بده ، هرچه بخواهی بتو میدهم .

☆ ☆ ☆

پیره زن ـ یك‌کوزهٔ تازهٔ پرازآب چشمهٔ دست‌نخورده،یك منقل برنجی پر ازآتش بی‌دود ، یك‌کاسه بزرگ‌گلی‌خیلی‌کهنه‌یك مثقال نبات سفید ـ یك‌استکان وقلم پاك فوری بیاورند (دایه‌خانم برای‌انجام‌دستورات رفت) ، پیره‌زن دایره‌ای با زغال‌کشیده وسط‌آن‌نشست وشروع‌بخواندن اوراد و عزایم نموده و بعد از هرورد و دعا بصورت ناهید فوت‌کرده و به‌پیشانیش دست میکشید .

☆☆☆

دایه خانم لوازم را آورد ، پیرزن بستهٔ گردی از یکی از جعبه ها درآورده روی آتش ریخت‌که فضا را سفید ومعطر نمود وبستهٔ زعفران

گرد شده‌ای از جعبه دیگر درآورده وبا چند قطرهٔ آب مخلوط و کاملا حل کرده وصفحهٔ کاغذگرد گرفته‌ای را از لای یکی‌از دفترها درآورده وروی وپشت آنرا از طلسمات وصور واشکال غریب‌وعجیبی پر کرد، تاآب زعفران بکلی تمام شد وبعدکلماتی که معلوم نبود چه لغاتی است و چه معنی دارد گفته ودعاهائی که عربی مانند بود خوانده‌وبرآن‌صفحه دمید وآنگاه کاغذ را درکاسهٔ گلی نگاهداشته وبا چند جرعهٔ آب کوزه آنچه درآن نوشته‌شده بود شسته ونبات را درآن‌حل کرده وجرعهٔ ازآن‌خود نوشیده و باصدای محکم وآمرانهٔ گفت : دختر بیا پیش ، ناهیدکه بکلی مسحور ومجذوب ودیوانه شده بود فوری پیش آمد .

پیره زن ـ دختر درست ملتفت باش که چه میگویم ، باید نصف این آب‌دعارا الان‌ونصف دیگر آن‌را امشب خروس‌خوان‌سحر بسم‌الله گفته و بنوشی و مبادا برخلاف این دستور رفتار کنی که خاصیت آن از بین خواهد رفت. من‌با این‌دوای باطل‌السحر بهشتی‌تورا ازشرجن وانس‌حفظ نمودم و قلعهٔ طلسم‌تورا بروی‌تمام دشمنانت بستم وازفردا دیگرهیچگونه بـدی و دشمنی و نـیرنگ و حسادت و تهمت و خـیانت بتو کارگـر نخواهد آمد .

ناهید بلا درنگ نصف آب دعا را نوشید و کاسه را دایه خانم برداشت که خروس‌خوان سحر برای‌ناهید بیاورد .

خورشید مبلغی‌پول سفید وزرد برای‌پیره‌زن آورد وخواهش کرد که قبول نماید .

پیره زن فقط یك‌سکهٔ کوچك‌نقره قبول کرده و بساط خودراجمع کرده گفت **ما این کارهارا برای پول نمی کنیم**.

سن هفتاد و یکم

نجیب خانه

مصطفی ـ خوب نجیب‌خانه‌ایست وخوب‌است که‌مهریار بیشعور هم بعد از شش هفت ماه ازاینجا خبری پیدا نکرده است .

فتنه با صورت گرفته وعصبانی ـ نجیب‌خانه یعنی‌چه ! مثل اینکه تو در شهرنو تربیت شده‌ای !...

مصطفی ـ **بیچاره شهرنوییها که فقیرو بدنامند وکانون رذایل درخانواده‌هائی است‌که روی‌آن را ثروت ومقام پوشانیده است.**

فتنه که برافروخته شده بود ومیخواست بسختی‌حمله‌کند ولیکن زشتی اعـمال خود را مقابل خود میدید ناچار صحبت را عوض کـرده و گفت :

مهریار بیچاره بمن‌اطمینان‌دارد وبعلاوه وقتی ازخواب بیدارمیشود وتا وقتی بخواب میرود همیشه مرادرگوشهٔ خانهٔ خود تنها می‌بیند وجای سوء ظنی برایش نگذاشته‌ام .

مصطفی ـ اینـدوتا خانه ودوتا خرج و دو دلی وزندگی‌دزدکی چه فایده‌ای دارد ؟...

فتنه ـ من منتظر وعده وقول توهستم‌که رسماً زناشوئی‌کنیم وبا هم بطور عادی زندگانی نمائیم و برای مهریار و دیگران هم جای حرفی باقی نماند .

مصطفی ـ من‌همچو وعده وقولی نداده‌ام من‌گفتم اگر تو با من باشی از زناشوئی‌با **ناهید** صرف‌نظر میکنم وحالا هم سرقول خود هستم.

فتنه ـ اما یك‌چیز تازه‌ای که کم‌کم علامات آن ظاهر میشود مارا

مجبور میکند اگرچه بطورموقت هم باشد زناشوئی کنیم.

مصطفی ـ با بی‌اعتنائی پس این دکترهای متخصص اینکارها که من هرروز برایشان یك مریض میفرستم‌چکاره‌اند این کار که با یك آمپول تمام میشود قابل اینقدر اهمیت وصحبت نیست .

فتنه ـ اینکار دیگرازهمه جنایتها بدتراست . نابودکردن‌موجودی که هنوز چشم بروی کسی نگشوده و بکسی آزاری نرسانیده‌است ،کار آدم‌حسابی‌نیست البته‌دکتری که انسان وباشرافت‌باشد هرگز اینکار رزل را قبول نخواهد کرد و برای مادری هم که تن باینکار میدهد علاوه بر جنایت خطر مرگ‌نیزدارد ومن‌هنوز ازجان خودم سیرنشده‌ام .



مصطفی خندهٔ وحشیانه‌ای کرده گفت امشب دیگر تا صبح باید موعظه گوش کنیم.

فتنه متغیر وخشمناك ، مصطفی مسخره بازی راکنار بگذار، کسی که بمن بخندد بحال خودش گریه خواهدکرد .

مصطفی ـ چشم من اصلا گریه کردن را یاد نگرفته است .

فتنه ـ من باو یاد خواهم داد.

مصطفی ازبغل یك چك هزارتومان، روی میز گداشته وبلندشده گفت : من در این‌شب اول ماه حوصلهٔ یك‌ودو کردن‌ندارم این‌شهریه این ماه ... خدا حافظ ...

فتنه اهمیتی برفتن او نداده و بعدازچند لحظه گفت :

بهرام عشق مرا کشت ، برای گرفتن انتقام از ناهید ناموس

خودرا از دست دادم و زنی که عشق و ناموس ندارد آتشی استکه روشنائی آن بکلی تمام شده وفقط برای سوختن وسوزانیدن وخاکستر شدن زنده است و من تا همه را نسوزانم خاکستر نخواهم گردید.

سن هفتاد و دوم

آثار جنایت

جمشید ـ دکتر دیر کردید .

دکتر ـ مشغول آزمایش وتجزیه این زهر قتال مجهول بودیم.

جمشید ـ بالاخره میگوئید ناهید را مسموم کرده‌اند ؟

دکتر ـ من ازاول گفتم و در جلسهٔ مشاورهٔ طبی هم مطلب کاملا روشن گردید وخدا رحم کرد زودتر ازآنکه آن کولی آدم کش پیش بینی کرده بود آثار مسمومیت ظاهر گردید وکار به نصف آخر جام زهر نرسید والا حالا دیگر ناهیدی درمیان نبود.

جمشید ـ حالا بعد از این چند روز معالجه آیا خطر بکلی رفع شده است.

دکتر ـ هنوز بکلی خیر ولی قلب وحالت عمومی مزاج باعتدال و وحال عادی بازگشت نموده وامید بهبودی هست.

جمشید ـ شمادکتر بروید اطاق **ناهید** واگربه‌دوا ودکتری دیگر احتیاج پیدا شد شوفر واتومبیل من در اختیارشماست، من‌امروزهم‌برای تعقیب اینکار وپیدا کردن کانون این توطئه وجنایت میروم .

هنوز که نظمیه کاری نکرده وگویا این زن افسونگرصاعقه‌ای‌بوده که بزمین فرورفته است .

سن هفتاد و سوم

دو کار قطعی

دراین زهر وجنایت شبحی‌ازعشق وحرمان وحسادت وانتقام‌دیده میشود که وجدان من نمیتواند ازآن مبری وآسوده باشد .

آیا ناهید را بجرم محبت با من مسموم نکرده‌اند ؟

و آیا این شعله از قلب فتنه برنخاسته است ؟



مگر قلب زن‌را میتوان شناخت ؟ کاش ذره‌بینی که قادر بنشان دادن حقایق مکتوم بود پیدا میشد وروی قلب زن میگذاشتند . و نیرنگ کاریهای اسرارآمیز این خلقت عجیب که گاهی گلشن محبت واغلب خارستان دشمنی‌است‌آشکار میگردید.



اگر ناهید ازاین‌وادی فلاکت‌نجات یافت من بازصبر وتأمل‌مینمایم تا به‌بینیم‌دادگاه طبیعت دربارهٔ‌جنایتکاران چگونه داوری میکندوحوادث روزگارباآیندهٔ من واو چه بازئی‌خواهدنمود ، اما اگرناهید مرد آنوقت دیگر تکلیف من قطعی است واین دو کار را بدون درنگ انجام خواهم داد . اول مرتکب واقعی جنایت را تسلیم دستگاه عدالت خواهم نمود تا به کیفر خود برسد.

دوم‌خودرا مسموم خواهم‌ساخت تا لحظهٔ مرگ واحتضار هٔاشبیه بهم بوده ودردنیای دیگروقتی‌بگوید مرا برای تومسموم کرده‌اند من نیزجوابی داشته باشم.

سن هفتاد وچهارم

وظیفهٔ مدرسه

منزل جمشید منیرالممالك و جناب حکیم

جمشید ـ انسان چه حوادثی درپیش دارد وار آن مطلع نیست.

جناب حکیم ـ من ازحادثهٔ **ناهید** بیش از آنچه متأثرهستم متعجب میباشم، یك دختر دانشکده دیده تربیت شده چکار بفال و طالع، جن و پری، سحروجادو وورد وطلسم دارد وچگونه بحرف یك زن کولی صحرائی تسلیم میشود.

مدرسه اگر اوهام وخرافات را نشکند، فکر و عقل را نه پروراند، بجای ترس اطمینان، بجای ضعف نیرو، بجای تردید یقین و بجای تاریکی روشنائی نگذارد بچه درد می خورد.

تسخیر ارواح، ارتباط با ستارگان. استیلا برقوای مرموز طبیعت، اطلاع از مقدرات ازل و آیندهٔ انسان، بدست آوردن طلسمنامهٔ سعادت و پیدا کردن کلید نجات، اینهم بدون تحصیل وریاضت، اینها تمایل عوام موهوم پرست وتظاهر شیادان عوام‌فریب است که باید زیر پی و پایه مدارس برای ابد مدفون گردند.

حاجی منیرالممالك ـ دیگرسحرومعجزه وتسخیرارواح ونفوذ بشر برعوامل کاینات که جزو خرافات واباطیل نیست و همه کس میداند سکاکی تسخیر شمس و شیخ بهائی تسخیر ارواح داشته است و گویا **جناب حکیم** امروز بواسطهٔ کسالت ناهید زیاد عصبانی گردیده‌اند.



جناب حکیم — سحر و تردستی، معجزه و الهام هرکدام موضوع

علیحده‌ای هستند ، وروح و اعراض آن پس ازمرگ از این عالم و اقبال وی بعالم بالاتر و اینکه ارواح پاك مردم این عـالم ممکن است در بعضی مواقع بـا روح تابناك گذشتگان ارتباط پیدا کنند اینها مطالبی است که قرنها افکار دانشمندان بزرگ عالم را بخود مشغول نموده است.

میگویند شاگردان ارسطو پس ازفوت او در مشکلات مسائل در مزار استاد معتکف گردیده وبرتربت وی مباحثه میکردند واز روحانیت روح حکیم مشکل آنها حل میگردید .

مینویسند : عرفای بزرگ مکاشفات خودرا درچله‌هاواوقات ریاضت وموقع نماز وراز ونیاز بدست آورده‌اند : و من در عین حال که حقیقت این مطالب را نمی فهمم منکر آنها هم نیستم .

اما سکاکی تسخیر شمس نداشته و شیخ بهائی برارواح مسلط نبوده است زیرا خورشید که یك کره‌ای از آتش وروح که یك شعلهٔ ایزدی است مسخر کسی نمیشوند چنانکه وقتی پسر حضرت محمد وفات کرد وتصادفاً خورشید گرفت ومسلمانهائی که بحقیقت اسلام پی نبرده بودند گفتند برای مرگ فرزند رسول خدا خورشید سیاه وآسمان لباس ماتم پوشیده‌است، **حضرت محمد بالای منبر رفته فرمودند خورشید و ماه برای مردن هیچکس نمی گیرند و کسوف وخسوف امری طبیعی وآسمانی است، پسر من تب کرده ومرده است و مرگ اووهیچکس تاثیری درافلاك وکواکب نمی نماید.**



جمشید ـ جناب حکیم صحیح می فرمائید ولی گـاهی آدم اینقدر بیچاره میشود که بهر چیزی پناه میبرد ومن خودم دیدم یکی ازمصلومین راکه در اوائل مشروطه ایران بدار زده بودند در تشنج مرگ دستهایش

باز شد و فوراً بچوبه‌دار که عامل مرگ او بود چسبیده و آنرا وسیلهٔ خلاص خود فرض کرد و آنقدر دست و پازد که طناب‌دار پاره شد و بزمین افتاد و بیش ازیك فریاد از او شنیده نشد که دوباره اورا بدار آویختند.

جناب حکیم تبسم تلخی کـرده گفت آقای جمشید اما اگر روز بازپرسی ازشما بپرسند سبب اینهمه بیچارگی برای ناهید که بوده است چه جوابی خواهید داد؟...

سن هفتاد و پنجم

نصف شب

وقتی دل بفحشاء تن داد و پردهٔ ناموس پاره شد و جنایات و فجایع بطور عادی تلقی گردیدند دیگر هـرچیز مقدسی احترام خودرا ازدست خواهد داد.



مصطفی بعد از نصف شب سیاه‌مست و تمام‌باخته بمنزل آمده میخواست بخوابد، **خدیجه** در اطاق اورا بازکرده ووارد شد، مصطفی با خشونت این چه وقت ملاقات است؟

پسرجان آخر بی‌فکری وول‌گردی‌هم حدی دارد؟

حاجی‌آقا چندروزپیش که ازعیادت ناهید برگشته واز بهبودی او نا امید بود گفت: از شر مصطفی راحت شد وخدازودترمراهم مرگ بدهد که ازشراین پسر که خانوادهٔ مارا مفتضح کرده است آسوده شوم...

مصطفی ـ خدا از زبانش بشنود.

خدیجه ـ تو اگـر سنگ و جماد هم بودی از حـال این دختر متأثر میشدی.

مصطفیـ حالا مگر چه شده وچه آسمانی بزمین آمده است ؟

خدیجه ـ میخواستی چه بشود ، به **ناهید** زهر دادند ، تا چند روزپیش اصلا امیدی بحیاتش نبود ، لبش مثل بنفشه کبود واندامش مثل چوب خشك شده بود و بعدازهزار دوا و درمان ونذرونیاز دوروزاست بهبودی یافته وگاهی چشم خودرا بازکرده وچندکلمه صحبت میکند ...



مصطفی ـ چه صحبتی میفرمایند ؟...

خدیجه با چشم پراز اشك ، صحبتی که مثل وصیت است می گوید لباسهای مرا بمعصومه که در خانهٔ دائی جانم بدبخت شده بدهید ، دفتر یادداشت وعکس ها وکتابهای مرا بفرشته که دوست و همکلاس من بوده بدهید ، و جعبهٔ جواهرم را که مصطفی برده است ازاو مطالبه نکنید .

مصطفی ـ عجب حرفهائی که همش یك قاز نمی ارزد ، وعجب جعبهٔ جواهری که هرتکه اش یك جائی گرو است و بعد باکمال بی ادبی روی تختخواب خودافتاده وچراغ را خاموش نمود .

سین هفتادوششم

احلام

فرشته با اشتیاق نامهٔ ناهید رابرای مادرش میخواند...



فرشتهٔ عزیزم هنوز دستم ازضعف میلرزد و بازحمت این کاغذرا مینویسم .

چه زهر خوبی بود وچقدر این چندروز که بیهوش ودردنیای دیگر بودم بمن خوش گذشت.



یك بیابان خشك داغی بود که اول و آخر آن را کسی نمیدانست یك آتش هولناکی میان بیابان می سوخت که شعله اش به آسمان می رسید ، دور آتش پر از دیوها و غولهائی بود که ازچشمشان آتش می ریخت ناگهان جمعیت بهم خورد وچند نفر از دژخیمهای عذاب گیسوان دختری راکه من و تو اورا می شناسیم روی زمین کشیده و بطرف آتش می بردند و صدای فــریاد و التماس او دنیا را پـر کرده بود.

در این بین که من بیم زده و هراسان بودم جمعی از فرشتگان با سیمای شاد ومهربان رسیده مرا روی بال خودگذاشته بطرف بالا برده و با صدای آسمانی خود می گفتند **روح انسان طایر آسمانی است و معراج آن عشق است .**



دوماه دربهشت بودیم چه بهشتی !...

کسیکه در این دنیا جائی بلطف بهشت ندیده است که من بگویم بهشت مثل آنجا است ؟...

هوای آنجا پاك و آرام وازغبار آتشین رشك وحسد خالی بود.

شب وروز آنجا معتدل و گلهای آنجا گل همیشه بهار بودند.



ساکنین آن مثل سایهٔ امید لطیف وزیبا بودند وچون اندیشهٔ شاعر شیفتگی ودلربائی داشتند .

بدنشان پر از روح و چشمشان پر از عشق و نگاهشان پر از امید بود.

هیچ چیز بقدر محبت ارزش و قدرت نداشت هرچه می خواستیم می دیدیم و هرچه می دیدیم می‌خواستیم و آرزوها پیاپی لباس مقصود می پوشیدند .



من در این بهشت هرروز باتو ، زهره ، خسرو ، بهرام در گردشگاهها آبشارها ، مزرعه‌ها ، خرمن کوبیها میرفتیم ، آوازمیخواندیم ، سازمیزدیم می رقصیدیم ، بازی میکردیم ، تاب میخوردیم ، می دویدیم ، گروبندی میکردیم ، و نشاط هرروزمان ازروز پیش زیادتر بود .

ولی افسوس ! وقتی بهوش آمدم وچشم گشودم ، دیدم بجای بهشت وفرشتگان و تو وبهرام در اطاق خواب خود افتاده وپدر ومادرم و زهره وخسرو با چشم اشك آلود دور من نشسته‌اند .

خواهر و دوست تو **ناهید**

سن هفتاد و یکم

خانم باجیها

دراطاق قشنگ یکی از مهمانخانه‌های درجهٔ اول که دارای مبل و تختخواب و حمام پاکیزه بود مصطفی با جوانکی که چشمان دریده‌ای داشت مشغول عرق‌خوردن بودند.



ز **مصطفی** ـ عباس غروب شد.

عباس ـ دیر نکرده‌اند ، میآیند



در اطاق زده شد ، مصطفی بفرمائید ...

یك زن چهـل‌سالهٔ بد قیافـه با لباس و توالت جلف وزننده ویك دختر شانزده ساله خوشگل ساده وارد شدند دختر با اضطراب به‌اطاق و مصطفـی و عباس نگاه کرده گفت : خانم باجی اینجا کجا است که مرا آورده‌اید ؟



مصطفی وعباس مثل درندگان گرسنه که بصید خود رسیده باشند دختر بدبخت را بمیان گرفتند و اورا مابین خود نشانیدند .

مصطـفی دست به روپوش مدرسه‌ای دختر زده گفت چـه پارچه بد و کهنه‌ایست!...

من الان پول یکدست لباس اعلی باین دختر خانم قشنگ می‌دهم که هرلباسی بخواهد برای خودش بخرد وکیف خودرا بازکرده پنج‌لیره طلابیرون آورده‌ودستخودرابطرف‌دختردرازکرد دختر که‌ازشرم‌عرق از از پیشانیش میریخت و ازترس برخود میلرزید گفت : من پول می‌خواهم چکنم ،داداش که مدرسه‌میرود ودرس میخواند کتاب وهمه چیز برای من می‌گیرد ومن‌پولی لازم ندارم.

خانم باجی ـ کوکب جان دست آقا را رد نکن این لیره ها هرکدامی چهل‌پنجاه تومان قیمت دارد، توکه مادروپدر نداری آقابجای پدر میخواهد بتو محبت بکند . کوکب پول راگرفته و روی میز گذاشت **مصطـفی** بخانم باجی وعباس هم‌هرکدامی دولیره داد .

عباس بلند شده چهارگیلاس از دو شیشه پـرکرده و جلو خود و

دیگران گذاشت و اشارهٔ چشمی بین‌او و خانم باجی ردو بدل شد . . . .
مصطفی گیلاس‌خودراخورده و گفت‌بخوریدشربت به‌لیمواست ، خانم‌باجی
گیلاس خود را تا آخر خورده گفت چه شربت سرد وگوارائی است
کوکب‌جان بخورخنك‌شوی وعرقهات‌خشك شود دختربدبخت‌نمیدانست
چکنند ، مصطفی گیلاس اورا بلندکرده وبدستش‌داده گفت دخترجان‌بخور
زهرکه نیست ما هم آدمیم خوردیم .

کوکب گیلاس را نوشید و بعداز چند دقیقه پیشانیش سرخ شد و
گفت خانم‌باجی این‌چه شربتی بود ؟ چشمم‌سیاه شده وسرم گیج می‌خورد
پاشید برویم ازجا بلند شد ولی بزمین خورده وبی‌حال گردید .



خانم باجی او را بلند کرده روی تخت خوابانید و با عباس از در
خارج شدند .

فصل دهم

پاداش اعمال

سن هفتاد و هشتم

حبس و اعدام

محکمه جنائی از پنج نفر قاصی و مدعی‌العموم و منشی با لباس‌های
رسمی و قیافه‌های گرفته تلخ تشکیل و **کولی و مهریار** در جای خود
نشسته بودند.

محکمه قبل از اتخاذ تصمیم ورأی یکساعت‌تنفس داده وزن‌کولی
را مستحفظین باطاق دیگر بردند و یکی ازقضاة رو به مهریار کرده گفت

این تنفس برای اینست که استنطاق شما و دوسیه شما ممکن است محتاج بیك رسیدگی خصوصی وجدانی باشد و باینواسطه مابطورغیررسمی باشما صحبت میکنیم .

آقای مهریار ، مدعی العموم برای شما که برطبق اقرارخودتان معاون و محرك جنایت بوده اید دهسال حبس با اعمال شاقه و برای پیرزن که پنج نفر دیگرراهم مسموم کرده و سه نفر آنها مرده اند تقاضای اعـدام نموده است و پس ازاین ساعت تنفس ، محکمه با تقاضای اوموافقت خواهدنمود ولیکن قلب ما برای شما که هنوز محصل و جوان هستید طوری دیگـر گواهی میدهد ودر این ساعت آخر بیائید حقیقت مطلب را بگوئید ومسبب اصلی جنایت را معرفی کنید که دراین کارهم بهرهٔ شخصی وهم بهرهٔ اجتماعی نصیب شما خواهد گردید .

بهرهٔ شخصی آنکه در مجازات شما تخفیف کلی داده میشود و بهرهٔ اجتماعی آنکه معرفی جنایتکار موجب جـلوگیری از تجدید جـنایت و وآسودگی خلق وخشنودی خداست .

مهریار خندیده گفت غیر از میل شخصی خودم هیچکس مرا در درمسموم ساختن ناهید تحریك ننموده است .

سن هفتاد و نهم

نذر

ناهید ببالین خود تکیه داده و اثر زهرهنوز در چشمان او دیده میشد و صورتش مثل گل زردی بود که از دست خزان فرار نموده باشد

فرشته پهلوی او نشسته و دست او رادر دست داشت و میگفت :

الحمدلله که حالت خوب شده است و این نقاهت جزئی هم بزودی برطرف خواهد گردید.

ناهید تبسم کرده گفت: شما هم لابد برای من محزون شده بودید.

فرشته - من هرروز میرفتم خانهٔ **زهره** که ازتو خبری پیدا کنم - مادرم شب‌وروز رو بقبله نشسته وبتو دعا میکند **بهرام** دراین‌مدت هیچ ازخانه بیرون نرفته وصدایش شبیه بگریه شده است و اینقدر کاغذ تورا خوانده‌ایم که همه حفظ شده‌ایم.



خورشید وارد شد.

فرشته برخاسته سلام کرد.

خورشید با کمال صمیمیت صورت او را بوسیده گفت گاهی پیش آمدهای سخت، آدم رامتنبه وازغفلت‌هائی که‌مرتکب‌شده‌منفعل‌مینماید ومن دراین حادثه **ناهید** فهمیدم نسبت بحق همسایگی خانوادهٔ نیکوکار دانشمند فرزام کوتاهی کرده بودیم و خداوند مارا تنبیه نموده است و نذر کرده‌ام وقتی ناهید خوب شود خدمت مادر شما رسیده و از ایشان طلب بخشش نمایم.



ناهید - منهم نذر کرده‌ام اگر خوب شدم هیچوقت مادرم را تنها نگذارم و هرجا میرود با اوباشم ...

سن هشتادم

توطئه

دریکی از عرق فروشیهای مرطوب تاریك زیرزمین که با چراغهای نفتی نیمه‌روشن بود وبا وجود شدت سرما بخاری و آتشی وجود نداشت میزها وچهارپایه‌های کهنه کثیف دورازهم گذاشته شده وروی میز بطریهای عرق و گیلاسهای بزرگ دیده میشد وروی چهارپایه‌ها مردمی با لباسهای چرکین کوتاه وبلند و صورتهای خسته و تاریك وچشمان دریده وجهنمی نشسته وهروقت درباز میشد کلاهای‌خودرا تا روی دماغ پائین میکشیدند کـه صورتشان را تازه وارد اگر غـیر از مشتریهای معمولی آنجا است نه بیند .



روی یك میز علاوه بر بطریهای پر و خالی چند ظرف خوراك هم بود وسه نفر اطراف آن ساکت نشسته وگیلاسهای خودرا پشت سرهم پر کرده ومینوشیدند .

وگاهی یکی‌ازآنها میگفت پس چطور شد نیامد .

نزدیك نصف شب آنکه‌بزرگتر از دیگران بودگفت وقت‌گذشت دیگرنمی آید وناچار باید یکی ازما برای پول عرق‌وشام اینجا گروبماند ودونفر دیگربرویم وفکری بکنیم.

دراین‌موقع جوانی که‌ازحیث‌لباس وصورت‌غیرازساکنین این‌دخمه زندگان بود وارد شد واین سه‌نفر اورا استقبال‌کردند ، جوان‌پهلوی‌آنها آنها نشست وگفت ببخشید برای تهیه وجه واینکه شب‌بگذرد وجمعیت اینجاکم شده باشد دیرکردم .

یکی از آنها ـ ما نزدیك بود از آمدن شما مأیوس بشویم .

یکی دیگر ـ آقا ما مردم‌لات‌ویك‌لائی و بدنامی هستیم ولی هرگز برخلاف قول خودمان رفتار نمی‌کنیم .

یکی دیگر ـ آقا به‌بینید امشب چقدر مشروب وخوراك روی‌میز ما است اما خیلی ازشبها تاصبح پشت این میزها گرسنه وخمار می‌نشینیم ودستور یك گیلاس کوچك عرق و یك لقمه نان خالی هم نمیدهیم ، برای اینکه پول نداریم و نمیخواهیم زیربار خجالت کسی برویم.



جوان یك اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشته گفت این فعلا پول شام شما .

بعد آهسته گفت از آن هزارتومان ششصد تومان حاضر است و از زیر میز بهریکی از آنها دو اسکناس صد تومانی داد و گفت بقیه را بعداز انجام کار خواهم داد .

یکی ازسه نفر — خوب اگر بعد از انجام کار بقیه را ندادید ما چکنیم ؟

جوان گفت : کاری که اگر شما بقول خودتان عمل نکنید من می توانم بکنم؟

هرسه‌نفر بلند خندیده گفتند خوب گفتی توهم‌مثل مامرد وصاحب قول هستی وما حتماً تاآخر هفته کاررا تمام می‌کنیم وتوهم بقیه وجه را بما خواهی رساند.



یکی که‌بنظر رئیس آنهابود گفت وقتی کارتمام شد وعدهٔما سرهمین

میز است واگر برای ماخطری پیش آمد و بحبس افتادیم باید آنجا مارا بی پول نگذاری و آنوقت خندیده و با آواز کریه خودش ودو نفر دیگر خواندند:

نوشته بـر در و دیوار محبس که هر کس پول‌دار دامشب مرخص



بعد سه نفر پیاله‌های خودرا پر کرده و یك پیاله هم ریخته و جلو جوان گذاشتند و گفتند ما با هر کس یك پیاله عرق و یك لقمهٔ نان بخوریم تا زنده‌ایم باو خیانت نمی‌کنیم تو هم اگـر اینطور هستی این پیاله را با ما بخور .

جوان ـ من شاگرد مدرسه هستم وهیچوقت عرق نخورده‌ام ولی امشب با شما که شاید روحاً از ما ومعلمین ما هم بهتر باشید وفقرو بیکاری ومحیط وجامعه شما را باینجا واینکارها کشانیده است می‌خورم وهرچهار نفر پیاله‌های خودرا بسلامتی هم نوشیدند.

رئیس ـ حالا که اینطور شد وباهم دوست شدیم اگر ممکن است بگو تو با این خوبی و کم‌سنی چرا میخواهی این شخص ازبین برود که ما هم حساب کار مان را با خدا بکنیم .

جوان ـ همین قدر بدانید اینکار موجب خرسندی خداست زیرا با ازبین رفتن او انتقام بسیاری از خانواده‌ها که شرافتشان بدست این جوان بی‌شرف ازدست رفته است گرفته خواهد شد :

آنوقت هرسه نفرازسر میز برخاسته وگفتند کار تمام است و فقط یك حرف باقی است که اگر اتفاقاً ما سه نفر را نابود کردند تو آن چهارصد تومان را درصورتیکه داشته باشی بیار و بین مشتریان این مهمانخانه قسمت کن **اینها هم مثل مافقیر و بیکار و زنده بگور هستند زیرا ما هیچکدام**

زن و بچه‌وخانه ولانه وخویش وقوم نداریم وهمه وارث بدبختی یکدیگر می باشیم .

مجلس هشتاد ویکم

وصیتنامه

خسرو ـ خبرعجیبی‌درشهر منتشر شده‌واغلب روزنامه‌هانوشته‌اند

زهره ـ چه خبری ؟

خسرو ـ دیشب ساعت یازده **فتنه** درمریضخانه چهار روز بعد از کورتاژی‌که کرده بود مرده است .

زهره باوحشت واندوه ـ **عجب چه زود بر تابوتی که برای دیگران تراشیده بودخودش‌سوارگردید .**

خسرو ـعجب‌تر ازاین مرگ فجیع ، نامه ایست‌که بعدلیه نوشته است ودراین روزنامه عین آنرا درج نموده‌اند.

☆☆☆

وزارت عدلیه

دراین‌موقع که این نامه را مینویسم مشاعر من‌کاملا بجا است‌ولی چون چرك وارد خون من شده وکاملامسموم گردیده‌ام‌ومرگ من‌نزدیك است و دیگر مجال اینکه خودم در محاکم صالحه حضور یابم نیست این سه مطلب رابطور اقرارصریح ودعوی حق ووصیت صحیح بآن‌وزارتخانه خاطرنشان نموده وبرعهدهٔ دستگاه عدالت است‌که بهرسه آنها ترتیب‌اثر داده و بآن عمل نماید.

۱ ـ محرك اصلی مسموم ساختن **ناهید** دختر جمشیدنیا من‌هستم

و بسیار افسوس میخورم که زهر کاری نبود و پیش از مردن خود مرگ اورا ندیدم.

این **مهریار** مرد احمقی است که خودرا برای خشنودی من زندانی نموده است و همانطور که زنان خوشگل هرگز بعشاق خود حرف راست نمیگویند منهم دراین شش سال که او مجذوب ودیوانهٔ من بود هرگز باو یك کلمهٔ حرف راست نگفتم ولی حالا که حیات من خاموش میشود، میل ندارم این مرد سفیه شهوت پرست بآتش من بسوزد.

۲- خون من بگردن **مصطفی خان** پسر منیرالممالك منیری است و باید محاکم صالحه اورا محاکمه وبقصاص برسانند.

۳- شش سال است با مادر واقوام خود بکلی متارکه کرده‌ام وهیچ کدام حق ارث ازمن ندارند وخانه واموال من که درحدود دویست هزار تومان است تماماً متعلق بکسی است که **بهرام فرزام** را بکشد و او را زود تردر آن دنیا بمن برساند. فتنه‌سوزیان

شب هشتادودوم

قتل

شب سرد و تاریك و از نصف گذشته بود، کوچه‌ها پر از برف و یخ بودند.

بهرام ازشب نشینی با لباس صاحبمنصبی ودرجه ونشان مراجعت کرده وبرحسب معمول خواست از خیابان **جمشید** دور زده و بمنزل خود بیاید ناگهان درنور برق چندنفررا دیدکه روی یکی افتاده‌اندفوراً چراغ جیبی خودرا روشن و نزدیك شد صدای **مصطفی** را شنید که با ناله و التماس میگوید مرا نکشید هرچه میخواهید میدهم.

بهرام شمشیر کشیده فریاد زد : فوری دست ازاو بردارید وگرنه جانتان درخطر است دونفرازروی **مصطفی** برخاسته باوحمله کرده وفوری یکی از آنها با ضربت سختی که ببازویش خورد روی زمین افتاد ودیگری با **بهرام** در تلاش بود که سومی کارد خودرا ازسینه **مصطفی** کشیده گفت کار این یکی که تمام شدودیگر کاری بناموس کسی نخواهد داشت و به بهرام حمله کرد . **بهرام** با هر دومشغول زد وخورد بود و با آنکه چند زخم بسروصورتش رسیده و خون چشمش را گرفته بود یکی دیگر آنهارا از پا درآورد ولی سومی قوی و بدون زخم و تازه نفس بود و لحظه بلحظه مقاومت **بهرام** کمتر میشد دراین بین شش نفرشبگرد سواره رسیده وسروان آجودان مخصوص را شناختند و تفنگ‌های خودرا بطرف آن یك نفر که مشغول حمله بود نگاهداشته واورا مجبور بتسلیم نمودند .

سن هشتاد وسوم

رفتن به مریضخانه برای عیادت (عیرت)

منشی باشی ـ جناب **حکیم**، قدری تندتر حرکت بفرمائیدزودتر برسیم به بینیم مریضخانه چه خبر است.

حکیم باحال برآشفتگی ـ میخواهی چه خبر باشد . **مریضخانه‌ها باوادی بی‌خبران همسایه‌اند .** ـ

منشی باشی ـ حیف **مصطفی** ، دکتر میگفت چندین زخم مهلك بسینه او زده‌اند که هیچکدام التیام پذیر نیست.

حکیم ـ مگر زخمهائی که او بدل مردم زده و ناموس آنها را خون آلود کرده التیام پذیر است .

منشی باشی - دلم بحال‌خانم و آقا میسوزد که با اینهمه ثروت‌همین یك‌اولاد و یك وارث را داشتند.

حکیم - مسئول واقعی جنایت‌های **مصطفی** و خون او همین خانم و آقا هستند که اورا اینطور خودپرست وعزیزمادر وخود سر بار آوردند اگر از روز اول وظیفهٔ پدری را بر احساسات مادری مقدم داشته و اورا به آئین وجدان و اخلاق تربیت میکردند کار باینجا نمیکشید.

من از وقتی **مصطفی** بحد بلوغ رسید و بی ناموسی وارد منزل آقای منیر الممالك شد دورنمای تاریك همین روزها را میدیدم و افسوس میخوردم و آنچه بخانم و آقا میگفتم تأثیری نداشت .

منشی باشی - واقعاً **بهرام** عجب‌جوان شجاع و با شرافتی‌است‌نصف شب ، تاریکی ، یخ‌بندان،تنها با سه‌نفر مسلح آدم‌کش گلاویز شدن کاری شوخی نیست.

حکیم - حال خود او چطوراست ؟

منشی باشی - من بعیادت‌او رفتم چه باغ وخانهٔ بزرگ وباصفائی خریده وچقدر این‌چندسال شرکت آنها فایده کرده است .

حکیم خندیده گفت:مقصودم حال مزاجی او بود.

منشی باشی - ببخشید آقا،پدر **بهرام** مرد دانشمند وباآبروئی‌بود که با معلمی زندگانی کوچك خود را میگذرانید وحالا بهرام‌هم دانشمند وهم صاحب‌منصب وهم متمول گردیده است .

حکیم - میخواهم بدانم در حادثهٔ پریشب چه برسر او آمده است.

منشی باشی - ملتفت هستم،بنده‌میخواستم عرض کنم که **بهرام** حالا غیراز پدرش میباشد و متمول و صاحب‌منصب وصاحب اسم و شهرت شده

است وحیف بود از بین برود .

حکیم باتعجب- **آقای منشی باشی** شماجز از تمول وشهرت نمیخواهید ازچیز دیگری حرف بزنید.

منشی باشی - الان آقا مطلب راعـرض میکنم : **بهرام** چند زخم مختصر بیشتر ندارد و افسوس میخورد چـرا دیر رسیده ونتوانسته است **مصطفی** را نجات بدهد و من تعجب میکنم آدم چطور برای حفظ جان دشمن ورقیب خود جان خودرا بخطر می‌اندازد .

حکیم- مردمان با شهامت وتقوی، مردانگی و نیکوکاری را برای دوستی و دشمنی انجام نمیدهند، آماج زندگانی آنها وجدان و ایمان آنهااست ودر هر کاری که میکنند میخواهند به آماج خود نزدیکتر شوند.



مریضخانه نزدیك وصحبت آنها قطع شد .

سن هشتاد و چهارم

پیغام

بهرام با پیشانی بسته وسینهٔ مجروح ببالش خودتکیه داده ونامه‌ای راکه مسوده کرده بود میخواند وتصحیح میکرد :

دیشب **دایه خانم** پیغام را رسانید، پیغامی که خدای عشق آن‌راپاسخ هزارها سرود دل‌ونشید و آرزو قرار داده است .

وقتی **دایه خانم** گفت، گفته‌ای امر عشق وآزرم ازحکم پدرومادر در تو با نفوذتر است ، میخواستم نزدیك تو باشم و جان خودرا بپای تو نثار نمایم . .

زخمهای من خطرناك نیست .خاصه اکنون که تو بجراحت قلب من مرهم نهاده‌ای.

بعداز رفتن دایه‌خانم این غزل‌را گفتم :

☆☆☆

مرا بمهر خود ای‌دوست شادمان کردی

چه شد بمن تودل خویش‌مهربان کردی

چه شد که از همه ویرانه‌ها دل ما را

توجای‌خویشتن ای گنج شایگان کردی

توای همای‌سعادت چگونه شد کز مهر

بشاخ بی بر و بی برگ آشیان کردی

ز عقده‌های دل من گره گشائیها

بیك کرشمه‌مرموزا بروان کردی

تن شریف تو رنجور وناتوان نشود

که‌رحم‌بر من‌رنجور وناتوان کردی

بهرام

فصل هشتادوپنجم

مرگ

مصطفی درحال اغما روی تخت مریضخانه افتاده بود.

منیرالممالك وجمشید و خسرو،مریم‌وخورشیدو زهره‌و ناهید درگوشه وکنار اطاق نشسته ودکترخانواده بالای‌سر مصطفی وچند نفر دیگر ازدکترهای معروف جراح دور تخت او ایستاده بودند.

✩✩✩

قیافه دکترها گرفته وناامید وحاضرین همه با چشم پر از اشك و حسرت بحال **مصطفی** نگاه میکردند.

✩✩✩

وزیرجنك وخانمش وبهمن وبهروز برای عیادت وارد وپهلوی **جمشید وخورشید** نشستند:

دراینحال مصطفی چشم خودرا بازکرده گفت:

آه، اگر بهرام یك دقیقه زودتر رسیده بود مرا نمی کشتند وچشمانش برای همیشه از زندگانی بسته شد.

فصل یازدهم

فرجام غم

سن هشتاد وششم

درآوردن از عزا

رئیس الوزرا و خانم، وزیر معارف و خانم، وزیر جنگ و خانم، جمشید و خانم، بهمن و بهروز، منیرالممالك وخانم، جناب حکیم

✩✩✩

رئیس‌الوزراء - **آقای منیرالممالك، اگر بنا بود انسان برای مرگ عزیزان خود لباس سوگواری بپوشد جز رنگ سیاه پارچهٔ برنگ دیگر بافته نمیشد.**

✩✩✩

یکسال از سانحهٔ مرحوم مصطفی گذشته ودراین مدت هزارها پیر وجوان در دنیا تن بخاك داده‌اند و تنها مرگ درخانهٔ شمارانکوفته است

مخصوصاً این جنگ عالم‌سوز که مرگ را در نظرها خوار مینماید.

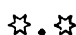


امروز من و آقایان **وزیر فرهنگ و وزیر جنگ** ازجنابعالی تمنی میکنیم اجازه فرمائید خانمها وافراد خانوادهٔ و پیوستگان این لباس ماتم‌را ازتن درآورند وفرش عزا ازخانه جنابعالی برچیده شود.

منیرالممالك ـ ازصمیمیت جنابعالی و آقایان متشکرم شمابزرگ خانوادهٔ ماهستید. من‌خودم هم هر وقت به تن بچه‌ها، مخصوصاً **ناهید** لباس سیاه‌می‌بینم‌داغم تازه‌میشود.

(گریه براو مستولی شده و نمیتواند صحبت خودرا تمام‌کند)

جناب حکیم ـ **آقـای منیرالممالك، ما همه میدانیم تسلیت دادن آسان،تسلیت گرفتن مشکل‌است ولی‌چه میشود کرد، مرگ یك امر قطعی طبیعی است و درمقابل حوادث‌تغییرناپذیر طبیعت‌چون‌و چرا و شکر و شکایت بی فایده است و این آب چشمها به پیکر هائی که دردل قبر خاك شده‌اند چه‌بهره‌ای خواهد بخشید!...**



جنابعالی برای روح **مصطفی** که محتاج بروشنائی ومغفرت‌است و برای باقی ماندن اثری از خودتان که‌در دوران هیبت ناك پیری هستید و خداوند خواسته بیشمار بشما داده است ووارثی ندارید خوب استیکی از املاك بزرگ خـودرا وقف ساختمان یك دبستان شبانه‌روزی و کلیهٔ مصارف نگاهداری‌چهارصدنفر اطفال یتیمی که‌قادر به‌تحصیل نیستندنموده وخوراك وپوشاك وسایرلوازم آنرا ازهر حیث ازعایدی‌آن مرتب‌فرمائید و آنوقت است که بجای یاك نفر فرزند که از دست داده اید هر سالی

بچهار صد نفر اولادخود رسیدگی نموده و آنها را برای خشنودی خدا و خدمت بجامعه تربیت خواهیدفرمود.

منهم که پیرومجرد ورفتنی هستم بقیهٔ عمرخودرا برای انجام‌اینکار وقف می‌نمایم و امیدوارم قبل‌از پایان عمر اینکار خیر بپایان رسد.

باخانم هم‌صحبت کرده‌ام‌دریکی‌از دهات بزرگ خودیک‌مریضخانه بسبك مریضخانه‌های علمی‌امروزه برای رعایای خودبسازندو آقای **بهمن** خواهرزاده ایشان سرپرستی این‌کاررا بدون مزد وحقوق قبول نموده‌اند

بسا قصور فلك پایهٔ سپهر حصار که‌ساخته‌است‌بروی‌زمین بقهر بشر
زخون‌دل‌همه نقش‌ونگار برایوان زدود آه بهر غرفه شعله ومجمر
ولیك‌زانهمه‌خرگاههای نخوت‌وکبر
نمانده است کنون غیر خاك‌وخاکستر
بسان مدرسه وچون‌مریضخانه بپای
ندیده‌ایم بنائی روان و دین پرور
یکی فزاید بر دل کمال و دانائی
یکی زداید رنج و ملال از پیکر
از این دو کاخ هنر مملکت بود آباد
وازاین‌دوقصر شرف‌شاددل بود کشور

بنای خیر کن ای دوست تا بپاید دیر
که خودخراب‌شود زود هر بنای‌دگر



رئیس الوزراء ـ واقعاً ازصحبت سودمندجناب **حکیم** مستفیض شدیم‌وچیزی که‌خیلی مرا مسرورنموده این است‌که آقای **منیرالممالك** که ازخانه بیرون نمی‌آیند ومشغولیاتی ندارند مصاحبت **جناب حکیم**

ایشان را ازهمه چیز مستغنی مینماید وبرای مشغول شدن روح وتسلیت دل، هیچ‌چیزی بهتر ازصحبت خردمندان نیست .



منیرالممالك ـ همیشه زبان‌و نیت جناب حکیم بخیرهمه است و دریغا خانوادهٔ من آنطوریکه باید ازایشان استفاده‌نکردند ...

من ازفردا شروع بکار وقف میکنم‌وباید جناب آقای وزیرمعارف هم درترتیب این‌کار وجریان رسمی آن با بنده کمك بفرمایند. و انشاءالله آقای بهمن هم‌که جوان وکارآمد وخیرهستند درساختمان مریضخانه با خالهٔ خودکمك خواهند نمود .

وزیر معارف ـ الحمدلله مجلس ماکه برای برچیدن عزا بود به‌گسترانیدن بساط شادمانی ابدی‌درخانواده‌جناب آقای‌منیرالممالك ونتیجه‌ای که موجب‌خشنودی‌خدا و بقای نام‌ایشان وخانم محترمشان وآمرزش روان مرحوم مصطفی است منتهی گردید.

البته منهم درانجام این‌کارخیر شرکت خواهم نمود.



وزیر جنگ ـ آقای منیرالممالك ، اجازه بفرمائید خانم بنده که خودش نیز شریك در این‌سوگواری است با خانمها برای عوض کردن لباس باندرون بروند و شام را با آقای‌رئیس الوزرا وسایرین درمنزل من صرف بفرمائید .

سن هشتاد و هفتم

مقدمات کار

جمشید با خورشید ، زهره و ناهید و خسرو وارد شدند.

بهمن و سودابه آنها را استقبال کرده و باهم‌دست داده و نشستند **به‌روز و زیبا** برای احترام پهلوی صندلی **خورشید و جمشید** ایستادند و **رباب** کنارصندلی **ناهید** نشست.

جمشید بطورشوخی- اینقدردورهٔ نامزدی **زیبا** طول کشید که ما گفتیم **به‌روز**از عروسی با او پشیمان شده است.

زیبا - خدا کند اینطور باشد.

به روز - گرفتاری جنابعالی‌وسانحهٔ **مصطفی** وسوگواری‌جناب **آقای‌منیرالممالک**وخانوادهٔ ایشان و کسالت وسفر آقای **بهرام** موجب تأخیر گردید و امشب برای کسب اجازه و ترتیب مقدمات کار استدعا کرده‌ایم که اینجا تشریف بیاورید.

خورشید - هیچوقت‌ازبهر کار خوب کردن‌دیر نیست ومن‌خوشحال هستم قدم برادر زادهٔ آقا برای آقای **به‌روز**مبارك بوده وموجب پیشرفت کار خودشان و رفع کسالت و تألم دوستان ایشان گردیده است.

جمشید بالحن استهزاء - پس الحمدلله گرفتاریهای آقای سروان **بهرام**تمام شده و دوستان و آشنایان ایشان دیگر از این بابت نگرانی نخواهند داشت.

(صورت ناهید برافروخته شده وببهانه‌ای از اطاق بیرون رفت).

بهمن که ازطرزصحبت جمشید متغیرشده بود گفت: آقای‌**جمشید** شما **بهرام**را بطوریکه‌هست نمیشناسید، دوستان بهرام همهٔ دلگرمی و نشاط زندگانیشان از بهرام است و قلب او از کانون خورشید پاکتر و فروزان‌تر است.

زیبا - عموجان‌نمیدانیدچقدر آقای‌**بهرام** مهربان‌ونجیب ومعقول

است و چقدر باسم شما وخانم و ناهیدجان احترام میگذارد، اگر او چندروز منزل ما نیاید مثل این است که خوشی و لطف منزل ما تمام شده است.

رباب — جناب آقای **جمشید**، من در این شش سال تحصیل در فرانسه درمدرسه و دراوقات تعطیل درخارج مدرسه بجوانهای طبقه اول تربیت شده زیاد برخوردم و هیچکدام بادب و کمال وتمامی آقای **بهرام** نبودند واینطورجوانها مایهٔ آبروی مملکت هستند.

سودابه - بهرام وفرشته‌وخواهرش برای‌جوانها ودخترهاسرمشق شرافت وصمیمیتند.

زهره ـ ما دوسه‌ماهی که چندسال پیش شمیران با ایشان‌وفرشته بودیم غیرازدوستی وراستی هیچ‌ازآنها ندیدیم.

خورشید ـ از آن شب **مصطفی** تا حالا حاجی داداش و مریم خانم روزی صدبار میگویند اگر دردنیا جوان با شهامت و حقیقی هست آقای **بهرام**است وبس.

جمشید ـ من نظر بدی بایشان ندارم و مقصودم این بود که اگر گرفتاریهای ایشان تمام شده است مایهٔ خرسندی برای همه است.

منهم تصدیق میکنم که ایشان جوان با معلومات وهنر و شهامت و وطن‌پرستی میباشند.

به‌روز ـ جناب آقای جمشید، اجازه‌بفرمائید راجع به‌ترتیب شب جشن صحبت کنیم.

ناهید وارد اطاق شده وجای خود نشست.

جمشید ـ گویا برای همین‌کارهم آمده بودیم.

به روز ـ من از این ترتیب شبهای رسمی عروسی که اشخاص

جوروواجور را بهم‌میریزند وعروس وداماد باآن‌لباس‌های‌رسمی مصنوعی مثل آکتورهای تئاتر با هم وباهمه میرقصند وخرج زیاد میشود وبه‌اغلب از مدعوین خوش نمیگذرد ، خوشم نمیآید و با زیبا عقلمان را روی هم گذاشته‌ایم که کسانی باید در مجلس عروسی ما بیایند از روی شخصیت و مقام وتناسب بایکدیگر دسته بدسته دعوت کنیم وصورت شبها ودسته‌هائی راکه درهر شبی باید بیایند نوشته‌ایم که آقاملاحظه فرموده واگراجازه بدهند بهمین طریق دعوت نمائیم .

جمشید صورت را دیده گفت این ترتیب خوبی است و اگر این ترتیب بین خانواده‌هائیکه وسائل دارند متداول گردد هم بمهمانها و هم بصاحبخانه خوش خواهدگذشت و هم از اسراف کاریها جلوگیری شده و هم اوقات شادمانی ممتد وطولانی خواهدگردید .

ناهید ـ آقاجان شب ماکی‌است وباکی خواهیم بود !

جمشید بفهرست نگاه کرده گفت :شب‌اول «**آقای منیرالممالك با خانم ، رئیس الوزراء باخانم ، وزیر جنك باخانم ، وزیرمعارف با خانم ، وفاراز ، استادان و دبیران زیبا و بهروز ، سروان‌بهرام با مادر و خواهرش ، بهمن با پدرومادرش** وخویش صاحب مجلس جمشید و خانواده‌اش هستند و اختیارپذیرائی باآنهااست» .

ناهید — باباجان پس‌خوب است اجازه بدهید امشب قدری برای یادگرفتن کارهای شب رسمی خودمان تمرین نمائیم.

همه ازصحبت او خوشحال وخندان شده وبطرف اطاق شام برای تمرین روانه شدند.

سن هشتاد و هشتم

هیچ چیز برای همیشه مکتوم نمیماند

هرچه توانستند با کید و عناد وقساوت و تیره‌پنداری رفتار نمودند **لیکن هر قدر ظلمت شب زیادتر شود بر روشنائی ستارگان افزوده خواهد گردید .**



گاه بر خیزد غباری صبحدم — خاك و باد وخار وخاشاکی بهم
تیره گردد همچو شب روز سپید — روشنان چرخ گردد ناپدید
لیك بعد ازچند گامی آن غبار — ازمیان خود روی آرد بر کنار



این غبار اندیشکان تیره دل
روزی آخر خودشوند از خود خجل
من نیم مرد دو روئی و دروغ
دیده ام را راستی بخشد فروغ
قلب من چون شعله‌ای از آتش است
کز درون و از برون پر تابش است

نیك و بد را کیفر و پاداش است
تیره دل ازظلم و زاحسان روشن است
هر کسی بیند سزای کار خویش
نوش را نوش آید از پی ، نیش نیش



حوادث این شش سال که با زهر خورانیدن به **ناهید**، کشته شدن **مصطفی** ،مردن فتنه، زندانی شدن مهریار ، سردار شدن من در میدان جنگ

زخم‌دار شدن درسانحهٔ مصطفی ، بخشیدن فتنه تمام مایملک‌خودرابکسی که مرا بقتل آورد اگرچه پیش آمدهای فجیع وسهمناکی بودلیکن‌چون شر محض درطبیعت نیست ، این حوادث هم حقیقتی راکه زیرغبار غفلت وحسادت وعنادپوشیده شده بودآشکار ساخت.



حالا دیگرهمه‌میدانند ناهیدستارهٔفضایل وفتنه ومصطفی‌صاعقه‌های رذایل بودند و همچنین معلوم‌گردیدکه اگر از چشم و زبان‌کج اندیشان آتش ببارد وبا حربهٔ شرربار تهمت و خیانت حمله کنند هرگز پیروزی پایدار نصیب آنها نخواهدگردید وپول وزور وجاه و مقام ضامن‌همیشگی موفقیت وسعادتمندی نیست !



جناب آقای جمشید ، آن‌روزی که من برای خواستگاری ناهید آمدم آنقدر حقارت و ذلت برمن وارد شدکه ازپیش شما بسراغ‌مرگ رفتم ولیکن امرپروردگار چیز دیگر بود ومن بامیدانجام آن امرزنده‌ام و تا زنده‌ام به خانواده با شرافت شما تکریم نموده و سر احترام فرود خواهم آورد.

بهرام ـ فرزام



جمشید پس‌از خواندن وچند لحظه اندیشه با خود گفت :

هرچه آن روز گفت حق بود و آنچه دوستان او شب منزل بهروز گفتند حقیقت داشت وهرچه حالا نوشته است عین‌حقیقت‌است .

ولی آیاکی نفس سرکش خودخواه من تسلیم حق و حقیقت خواهدگردید نمیدانم !....

سن هشتاد و نهم

مگسان دور شیرینی

سالن منزل خورشید

پیشخدمت ـ خانم بازچندنفر ازیك اتومبیل خیلی‌شیك پیاده شده و می‌خواهند شرفیاب شوند .

خورشید ـ لابد یکدسته ازاین خانمها هستندکه در این چندماه یکساعت مارا راحت نگذاشته‌اند.

دونفر خانم مسن و یک دخترجوان وارد وخودشان راازخانوادهٔ یکی ازتجار معروف معرفی کردند .

خورشید تعارف کردونشستندوچای وشیرینی‌وشربت‌میل کردند .

خانم مسن ـ حاجی آقا دو دختر و یك پسر دارند دختر ها را حاجی آقا بدونفرهمکار وهم‌سن‌خود داده‌والحمدللّٰه کیفشان تخت است و خانه وباغ‌واتومبیل وهمه‌چیزدارند .

اما پسرمان که‌دهسال‌درشعبهٔ تجارت‌حاجی آقا درکلکته کارکرده وانگلیسی وهندی‌واین چیزها را بلد است ازهر خانوادهٔ پولدار وصاحب اسمی حاجی آقا خواسته است برای او زن بگیرد اویك عیب و لکه‌ای روی آنهاگذاشته است . اما حالا یك‌ماهی‌است‌اسم **ناهیدخانم** دخترشما واوصاف اورا شنیده ومارا ذله‌کرده است وحاجی آقاهم چون املاکشان درقزوین‌پهلوی املاك جناب آقای‌جمشید است باین وصلت راضی‌هستند دیگر بسته بنظر خودتان است درخصوص مهریه هم هرجور قرارو قاعده باشد البته حاضریم .

خورشید خندیده گفت چون هنوز مدت زیادی ازفوت نامزد **ناهید** که برادرزادهٔ من بود نگذشته است آقا اجازه نمیدهند باکسی وارد این صحبت شویم.

خانم مسن دیگر ـ ای خانم ، دنیا همیشه یك روز عزا و یك روز عروسی است یك دختر جوان را که برای این حرفها نباید بترشی انداخت.

دختر جوان ـ خانم حالا بفرمائید **ناهید خانم** بیایند وبا هم آشنا بشویم وبه بینیم چه لعبتی هستند که **رحیم آقا** ندیده اینطور عاشق ایشان شده‌اند !

یکی از خانمهای مسن خندهٔ معنی داری کرده گفت : **سکینه** دخترعموی رحیم آقااست وخودش هم باما آمده که **ناهیدخانم** راببیند...

خورشید ـ در این دو سه ماه که پای خواستگار اینجا باز شده اغلب **ناهید** منزل دائی جانش است وحالا هم اینجا نیست والاالبته می گفتم بیاید و شما به بینید که لعبتی نیست و چنگی بدل نمیزند و خیلی شما خودتان قشنگترید !...

خانمها برخاسته و آنکه ازهمه بزرگتر بود گفت هرطور ستاره و سرنوشت آنها باشد همانطور خواهد شد .

بعد ازرفتن آنها **خورشید** با خود ـ این هم خواستگاری تجاری و معاملات ملکی جناب حاجی آقا ...

سن نودم

رازی که چهار سال مکتوم بود

پرده‌های شب هنوز کاملا آویخته شده بود . کنار کوچه خلوتی که

منتهی بخانهٔ بهرام میشد **فرشته** گوشه‌ای ایستاده وجوانی کمی دوراز او مشغول صحبت بود .

الحمدلله دیگر مانعی باقی نمانده است ، کسالت خانم بکلی رفع شده و آقای **بهرام** با موفقیت مراجعت کرده‌اند وشهامت و شایستگی‌او ورد زبانها است و دراین چهارسال آنچه ازتقوی و پایداری و متانت من باید معلوم توشود شده است وحالا دیگر باید اجازه بدهی با پدرومادرم ازآنچه تاکنون غیر ازخدا وتو کسی از آن اطلاعی ندارد صحبت کنم و برای‌خواستگاری بخانهٔ شما بیایند .

فرشته می‌خندد

جوان ـ فرشته این بار هم مانند هزار باردیگر میخواهی‌با خنده حرف ما تمام بشود ؟ ...

فرشته ـ **فریدون** شنیدم‌دیروزدرمجلس سال مصطفی هیئت‌وزراء وجمعیت زیادی حضور داشتند وتوهم آنجا بودی.

فریدون ـ من برای‌رعایت آداب‌خانوادگی رفته‌بودم ودیگران‌هم هرکدام‌بیك‌نظری آمده‌بودند، اما این‌حرف‌چه ربطی بصحبت مادارد ؟...

فرشته می‌خندد

فریدون — مگر تو برای خندیدن و مسخره نمودن و دیوانه کردن بدنیاآمده ای ، کسی‌نمیداند که چقدرمن‌ازخندهٔ‌تو گریه کرده‌ام!...

فرشته باز میخندد ...

فریدون با حال عصبانی سر خود راکه همیشه وقت حرف زدن با فرشته پائین می انداخت بلند نموده گفت: **فرشته** ، من امشب باید با توحرف‌خودم را تمام‌کنم وفردا منزل‌من یا مجلس عروسی باشد‌یا عزا.

فرشته تبسمی محزون بلب آورده و نگاهی پر از مهر و صمیمیت

بروی **فریدون** نموده گفت : **فریدون** ، گمان‌میکنم دیگر محظوری برای شوهر کردن **ناهید** باقی نمانده است.

فریدون ـ نمی‌فهمم چه میخواهی بگوئی.

فرشته ـ میخواهم بگویم من ازتو در تمام عمرم ، می‌فهمی در تمام عمرم فقط یك خواهش‌دارم ، **فریدون** بی‌تاب شده روی‌پای فرشته‌افتاده گفت : **فرشته** ، من‌خودم، خانواده‌ام ، ثروتم ، جوانیم، آینده‌وامیدم ، دل وعشقم‌همه دراختیارتوهستیم.

فرشته ـ پدرتووزیرجنگ وپسرعموی **جمشید** وبزرگ‌خانوادهٔ آنها است و جمشید از هیچکس مثل او حرف شنوی ندارد و تو باید پدرت را وادارکنی **ناهید** را برای **بهرام** خواستگاری کرده و آنقدر پافشاری کندکه این کار تمام شود.

فریدون ـ من‌قسم خورده‌ام تا **بهرام** به **ناهید** نرسد باهیچکس ازدواج نکنم وحالا هم قسم‌میخورم که وقتی **ناهیدو بهرام** ازدواج کردند جز باتو باکسی ازدواج ننمایم.

فرشته هنوز جملهٔ آخررا نگفته بود که بسوی‌منزل خودباقدمهای تند حرکت کرده و مانند پری ازچشم فریدون غایب گردید.

مجلس نود و یکم

آزادی

خانم ، من مکرر بشما گفتم من نه حاضرم آزادی خودم رابکسی بدهم‌ونه آزادی کسی را بگیرم ، دیگر این صحبت‌ها چه نتیجه‌ای‌دارد؟...

مینو اگراین فکررا من وهرمزهم داشتیم‌نه **سودابه** ونه **بهمنی**

در دنیا بود و نه ما عقب کار و مکنت میرفتیم و نه وقتی از دنیا میرفتیم کسی بود که جای ما به نشیند و نام و مقام و مال ما را حفظ نماید .

بهمن - چقدر آنهائیکه بدنیا نیامده و در آسایشگاه عدم غنوده اند راحتند...

مینا ــ بهرام ، کسی که مثل تو همه چیز دارد این حرفهارا نمیزند، راحتی و نشاط دنیا این است که زن و مرد در جوانی وصلت کرده و زندگانیشان را باهم قسمت کنند یعنی هریکی از آنها دو نفر شده و دلشان هیچوقت تنها وازهم جدا نباشد.

منکه اصلا اولاد نـدارم آن خواهرمان مریم با اینهمه ثـروت و دستگاه که یك پسر بیشتر نداشت واینهم اینطور شد وحالا چشم همه بتو است ودلمان میخواهد تورا بازن و بچه وخانه وخانواده به بینیم.

اینهمه دختر در این شهر هستند ومثل گل قشنگ ودل انگیزند وهمه حسرت میبرند که زن تو بشوند ، هر کدام را میخواهی انتخاب کن وازاین تنهائی و بی سروسامانی بیرون بیا. **آقای هرمز** هم دیشب میگفتند با **بهمن** صحبت کنید که برای آنهم ترتیبی داده شود.

بهمن — خاله جان، این حرف درست است که دخترها همه مثل گل هستند یعنی می‌شود آنهارا دید و تماشا کرد، بوئید و لذت برد چید و زیب پیکر خود ساخت ولیکن نمی‌شود از آنها توقع عاطفه و حقیقت داشته و برای همسری و شرکت درزندگانی دعوت نمود.

مینو ــ دیشب چه عروسی و چه مجلس خوبی بود، وقتی **به روز** و **زیبا** بمجلس آمدند دل همه شاد شد ومن گفتم کی مجلس عروسی **بهمن** خواهد بود و وقتی **بهرام** و **فرشته** رفتند **خورشید** محرمانه گفت کم کم **جمشید** راضی میشود وممکن است عروسی **بهرام** و **ناهید** نزدیك باشد ، **بهمن جان** توخودت میگفتی ماسه نفر هر کاری را بکنیم باهم خواهیم کرد...

بهمن - من ازروزی که توانستم فکربکنم و تصمیم بگیرم تصمیم قطعی گرفتم که تمام دنیارا گردش بکنم واز هرجا بیشتر خوشم بیاید آنجا بیشتر بمانم ، محیط ایران برای پرواز من کوچك است ، باید پایم باز و فکرم آزاد باشد همه‌جا بروم وهمه‌چیز وهمه کس‌را ببینم و چشم ودل من بتدریج مستغنی و مستطیع گردند وشایدوقتی بسن بلوغ واقعی‌رسیدم و همسر شایسته‌ای برای خود پیداکردم و مرا بسوی خود کشید آنوقت ازدواج کنم ، آنوقت دیگر پیریاجوان ، ایرانی یا فرنگی‌فرق نمیکند زیرا عشق جوان میکند ، شایستگی زندگانی‌را آرام مینماید وکسیکه جوان است وزندگانی آرام دارد میتواند ازدواج کند .



اما اینکه تا حالا مانده‌ام برای رفع کسالت شما وانجام کار **بهرام** وبدست آوردن خرج‌سفر بدون تحمیل‌برپدرومادر بوده وهمهٔ اینها قریب بانجام است .

انشاءالله بعداز دیدن مجلس زفاف **بهرام** و **ناهید** که آرزوی من است وتمام‌کردن مریضخانه خاله جان مریم که عهده‌دار انجام آن شده‌ام شروع بسفر خود خواهم نمود.

سن نود ودوم

مراقبت درکار ازدواج

سالن دانشکده ، استادان

رئیس - خانم‌امروزجلسهٔ هفتگی‌دانشکده است واگرازاستادان پرسشی دارید بفرمائید.

خانم - آقای وزیر جنگ بواسطهٔ کاری فوری نتوانستند خودشان بیایند وعذرخواهی کردند وبطوری که بشمانوشته بودنداین ملاقات برای یك موضوع خصوصی وخانوادگی است .

رئیس - اینطور مرقوم فرموده بودند .

خانم - مامیخواهیم با یکی از دختران دانشکده شما وصلت کنیم وباآنکه ارتباط خانوادگی دربین است باز محتاج بنظر دانشکده راجع باخلاق وکار اوهستیم . **زیرا خانه واقعی شاگردها مدرسه است و هیچ نظری از نظر معلمین که درطول چندین سال روزی چندین ساعت با مراقبت بآنها نگاه کرده‌اند صائب‌تر نیست.**

رئیس با حال تبسم - خانم این رویه پسندیده ایست اگر متداول شود ، ولی تاکنون سابقه نداشته است .

خانم - چه از این بهتر که اینکار خوب از مـدرسهٔ شما شروع‌و رایج گردد .

رئیس - اسم این دخترچیست ؟

خانم - **فرشته‌فرزام** .

رئیس - مرحوم فرزام ازمعلمین با علم واخلاق بودند **فرشته** هم دختر ایشانست و در تمام مدتیکه دورهٔ مدرسه را طی نموده از او هیچ شکایتی بدفتر نرسیده است.

خانم - ازآقایان استادان تمنی‌میکنم نظر خودشان‌را بفرمایند .

معلم ادبیات - **فرشته**چون‌شاگردبرجسته‌ای‌بودمن‌بدون‌مراجعه بدفاتر نمرات میتوانم‌اظهارنظر نمایم. **فرشته** درتمام سالهادرامتحانات اول شده وکاورفتار اوهمیشه ضرب‌المثل برای شاگردان بوده است‌ومعلمین او قریحه واستعداد وشایستگی اوراتمجیدنموده‌اند.

یکی از خانمها ـ خانم پسر خوشبختی دارید و این دختر با خود بخانهٔ او سعادت و نیك‌بختی خواهد آورد.

خانم اختر ازحضار تشکر کرده و با خوشحالی برخاسته و برای احترام او همه ازجای برخاستند.

سن نود و سوم
دل و عشق

وزیر جنگ ـ آقای جمشید، من‌در کارزناشوئی هیچکس دخالت نمی‌کنم. **زیرا اشتباه کمی دراینکار ندامت بسیاری درپی‌می‌آورد ودر واقع ازدواج عالم دل و عشق است و کسی غیراز خداوند محیط باین عالم نیست.** ولیکن شما غیر ازدیگران هستید وزشت‌وزیبای خانوادهٔ شما و من همیشه بیکدیگر مربوط بوده است:

جمشید ـ امیدوارم این‌ارتباط ویگانگی‌همیشه‌بین ما برقرار بماند.

وزیر جنك ـ ناهید بزرگ شده وموقع شوهر کردن او میگذرد و چون او دختر فوق‌العاده‌ایست ترتیب ازدواج او هم بطور عادی پیش نیامده و دراین‌شش‌سال حوادث سهمگینی این‌دختر معصوم‌را احاطه‌نموده واو مردانه تحمل‌کرده است. **مصطفی** دوسال‌است وفات نموده وقریب یکسال است که خانوادهٔ **آقای‌منیرالممالك** از عزا بیرون آمده اند و فراموشی گذشته ها ونگرانی‌ها را از بین برده است و من امروز آمده‌ام منزل شماکه باموافقت شما ترتیب ازدواج **ناهید** را با آجودان‌مخصوص **سروان بهرام** بدهیم.

جمشید ـ این‌مطلب بی‌سابقه نیست ولی‌بیش از آنچه درخانوادهٔ ما انعکاس دارد درخارج سروصدا بلندکرده و من‌ازاین حیث ناراضی و

و بدگمان گردیده ام .

وزیر جنگ ـ اگر طرفین این کار غیر از **ناهید و بهرام** بودند در این مدت طولانی حرفهائی بمیان میآمد **لیکن آنها بقیمت جان و آرزش شرافت و آبروی خود را حفظ نموده اند .**

جمشید ـ در این دو سال از خانواده‌های اشخاص معروف ومتمول طهران وشهرستانها هر روز برای خواستگاری می آیند ومن هنوز تصمیمی نگرفته‌ام .

وزیر جنگ ـ بهرام صاحبمنصب وهنرمند وشاعر و نویسنده است وبزودی بمقام بزرگی که در انتظار اوست خواهد رسید، وضع مالی اوهم خوب شده وشرکت آبادانی در این پنج شش سال خدمت زیاد کرده و سود فراوان برده ویکماه است بهرام چك یکصدهزار تومان برای این کار پیش من فرستاده است.

جمشید ـ من از وصلت با صاحبمنصبها خوشم نمیآید زیرا هرگز دردلشان وفا وصمیمیت ودرمنزلشان خیرو برکت نیست.

وزیر جنگ آقای جمشید **عصر ما عصر نهضت نظامی است و نام ایران پس از آنکه قرنها درغبار فراموشی فرورفته بود دوباره روی تیغهٔ شمشیر سربازان دلیر شروع بدرخشیدن نموده است و باید طبقات ممتاز کشور با نظامیان تحصیل کرده و با اخلاق وصلت نمایند وسربازان آینده ازخانواده‌های اصیل برخیزند وخونی که درراه استقلال ایران ریخته میشود پاکترین خون ایرانیان باشد.**

جمشید ـ آقای وزیر جنگ من مقابل دوستی خانوادگی شما همیشه تسلیم بوده‌ام ودر این خصوص هم نمیخواهم کاملا مخالفت نمایم، بمن مهلت بدهید تا تأملی در این کار نموده وبعد نظر خود را هرچه باشد بشما عرض کنم.

سن نود و چهارم

اجتماع خانواده

خورشید ـ ازبس جواب خواستگار دادم خسته شدم .

خسرو ـ حالا بین اینها کسی هست که لایق ناهید باشد .

خورشید ـ بیشتر پی جمال و مال هستند وصحبتی ازعشق زناشوئی وساختن خانواده وانجام برنامه زندگانی دربین نیست .

زهره ـ بافرض اینکه آدمی لایق ناهید هم پیداشود **ناهید** که که جزبه بهرام با هیچکس دیگر وصلت نخواهد نمود .

زیبا آدمی لایق‌تر ازبهرام برای ناهید هرگز پیدا نخواهد شد .

خسرو ـ ناهید که دختر با حقیقت و حق‌شناسی است، هردختری دیگرهم بود در مقابل اینقدر عشق و از خودگذشتگی و اینقدر کمال و شایستگی که دربهرام است قطعاً هیچکس را براو اختیار نمیکرد.

خورشید ـ حاجی داداش مکرر بخود من گفته‌اند مصطفی را از روی دشمنی کشتند وناهید را ازروی دوستی پدرومادرش خواهند کشت.

زیبا ـ من نمیدانم خان‌عمو چه‌چیزی‌میخواهند که‌بهرام ندارد، بعلاوه دختر باید شوهرش را به پسندد وبا اوزندگانی کند یا پدرومادر دختر! ...

زهره ـ بابا جان میخواهد ایندفعه دیگر ناهید با دست خودش زهر بخورد و خودرا ازدست این خانوادهٔ بی انصاف راحت کند .

خورشید ـ این حرفها چه‌فایده‌ای دارد! امروز آقا غروب میآیند منزل، شما هم اینجا باشید و هرچه بعقلتان میرسد بگوئید و دندان روی حرف نگذارید شاید بدل آقا اثر کند ودست ازخودپسندی وخودسری بردارند .

خسرو ـ دیروز شنیدم آقای وزیرجنگ دوسه ساعت با آقاخلوت

کرده و مشغول صحبت بودند و گمان می کنم صحبتشان راجع به همین موضوع بوده است.

زیبا ـ من امشب یا از عموجان یك كتك قشنگی میخورم یا کار را درست خواهم کرد.

زهره ـ باید یکنفر بین ما باشد که آقا بحرفش اهمیت بدهد.

سودابه ـ من الان میروم خاله جان و آقای منیرالممالك و بهمن را میآورم که با ما کمك کنند.

فصل دوازدهم

سرانجام خوب

سن نود و پنجم

موفقیت

جمشید ـ جناب آقای وفاراز چرا اینقدر کم اینجـا می آئید من اگر میدانستم تمام‌شدن تحصیل بچه ها موجب کم آمدن شما اینجا میشود هرگز نمیگذاشتم درس آنها تمام شود،

وفاراز ـ صنعت وعلم که تمامی و آخر ندارد!

جمشید ـ آقای وفاراز شما از گرفتاریهای ناهید و حوادثی که در این چند سال برای او پیش آمده است مطلع شده‌اید!

وفاراز ـ اطلاع دارم وخوشحالم که ناهید از عهدهٔ امتحان یکی از درسهای‌مشکل کلاس من که مقاومت درمقابل ناملایمات است بخوبی بر آمده و اگر تربیت محکم او نبود حالا کار صورتی دیگر داشت ومرا هم شما هرگز درمنزل خودتان نمیدیدید.

جمشید ـ که مردی سیاست پیشه بود. و میدانست وفاراز برای خواستگاری

آمده و میخواست بطوریکه رنجیده خاطر نشود صحبت **ناهید** و **بهرام** پیش نیامده و این ملاقات بخوشی بر گذار گردد موضوع را عوض کرده گفت اما آقای وفاراز شنیدم بعضی با اصول تعلیمات شما که روی راستی صرف و یکرنگی کامل و لطف اندیشه و افراط درمناعت و بزرك منشی استوار است موافق نیستند و میگویند تربیت عبارت از آموختن آداب متداول عصر و محیط به نو آموزان آن عصر و محیط است و باینواسطه کلاس وفاراز مناسب با محیط نیست و جوانهائی که منسوج این کلاس هستند و سادگی و صداقت و رحم و رقت در تاروپود قلبشان جای گرفته است وصلهٔ ناجور محیطند و باید همیشه منزوی و بی سامان و ناکام زندگانی نمایند .

وفاراز ــ اصول تربیت و اخلاق تقریباً در همه جا ثابت و غیر قابل تغییر است مثلا راستی و درستی و کار و همت همه جا ممدوح است و دروغ و تقلب و تنبلی و کوته نظری همه وقت جزء رذائل محسوب میشود و اما اگر شاگردان کلاس من تاکنون موفقیت حاصل نکرده اند برای این است که هنوز عدهٔ آنها بقدر کفایت نیست و البته وقتی اکثریت پیدا کنند محیط امروزه را شکسته و کج اندیشیها و نیرنگ سازیها را نابود و محیطی از روی ایمان و وجدان بنا خواهند نمود ، ولیکن من میل دارم امروز صحبت خارج نکنیم و بتقاضای من که ازدواج ناهید و بهرام است و انجام آن کفارهٔ سنگین قلبی های گذشته شما خواهد گردید توجه نمائید .

جمشید ــ آقای وفاراز شما گمان می کنید اگر **ناهید** زن **بهرام** بشود خوش بخت خواهد شد .

وفاراز ــ رشتهٔ زناشوئی یك سرش بدست خود آدم است که باید دراستحکام آن بقدریکه میتواند دقت و مراقبت بعمل آورد ولی یکسر دیگرش در دستی مرموز و نهانی است که بهر طریق بخواهد باز کرده

و می پیچاند و کسی را بآن حکومت و اقتداری نیست.

جمشید ـ بهرحال راجع به بهرام دیگران هم بامن صحبت کرده‌اند وحتی وزیر جنگ که بزرگ خانوادهٔ ما است اصرار نموده و تمام افراد خانواده از زن و مرد مرا بستوه آورده‌اند ولی من هنوز بتردید خود باقی هستم.

وفاراز ـ امامن غیرازدیگران هستم و کمتراز کسی تمنی وخواهش میکنم و اگر حکم وجدان نبود و بیم جان دو نفر را نداشتم در این کار دخالت نمینمودم.

جمشید ـ با تعجب بیم جان دو نفر چه معنی دارد!

وفاراز ـ آقای جمشید آنچه را که دیگران بشما نگفته‌اند من ناچار بگفتن هستم ناهید و بهرام بهم عشق دارند عشقی که باید یا باهم زندگانی کنند یا باهم بمیرند وشماتاکنون مانع آنها بوده‌اید و اگر باستبداد خود باقی بمانید این دو نفر که نمیخواهند از امر شما و آئین شرافت بگذرند بطور حتم از جان خود خواهند گذشت و آنوقت شما قاتل واقعی آنها محسوب خواهیدشد وپشیمانی این دنیا وعذاب دنیای دیگر یك آن شمارا آسوده نخواهد گذاشت و همینجا صحبت من تمام میشود

جمشید ـ بفکرفرورفت ومدتی سکوت برقرار بود وبعد سرخودرا بلند کرده گفت آقای وفاراز شما معلم وپدر معنوی ناهید هستید خود تان با وزیرجنگ وخانم صحبت کنید و هرطور صلاح بدانید اقدام نمائید من مخالفت نخواهم نمود.

سی ونود وششم

شرنك وشربت

بهمن در کتابخانه خود مشغول پیچیدن چمدان و تدارك سفر بود

جعبه منبت زیبائی را ازکمد بیرون آورده و قفل آن را بازکرد پاکتی را برداشت و ازلای آن عکس دختری را درآورد که بالای آن با قلم درشت نوشته شده بود :

« وصیت میکنم این عکس را درقبر روی سینهٔ من بگذارید» بهمن مدتی به آن نگاه کرد و گفت نه ! **جای عکس کسی که بزودی همبستر دیگری خواهد گردید روی سینه من نیست** : عکس را پاره کرد وشمعدانی را که روی قفسه کتاب بود پائین آورد روشن کرد و پاره‌های آنرا با شعله شمع سوزانید بعد از جعبه یك دستهٔ پاکت بیرون آورد که همه بیك خط بودند و روی تمام آنها نام **بهمن** نوشته شده بود و شروع بخواندن آنها نمود .

نامه ها همه کوتاه و مختصر بودند **ولی معلوم بود معنی و روح درآنها قوی‌تر ازلفظ وکالبد است و برای مطالعه آنها دل زیادتر ازچشم بمصرف میرسد**

بعد از خواندن بهمن با دو دست پیشانی خود راکه میخواست ازفکر وحسرت بشکافد گرفت و چشمان خود را بسته و بحال خلسه و اغما فرو رفت . . .

وقتی بحال طبیعی برگشت گفت پیش از آنکه دوستی ما بمقامی برسد که بهم کاغذ بنویسیم یك روز گفت شما درمجله‌ای نوشته بودیدعشق مکتوم نمیماند زیرا آتش را نمیتوان درگریبان پنهان کرد و بروفای زن اعتماد نیست زیرا خاصیت شکر را در شرنك نگداشته‌اند . ــ گفتم چنین است .

گفت بیائیدما برخلاف این رفتار کنیم من با شما وفادار باشم و شما

عشق مرا فاش نکنید .

گفتم قبول دارم و با هم دست دادیم و پیمان بستیم و در اغلب این نامه‌ها از آن روز یاد نموده است ...

حالا شش سال از آن روز میگذرد من عهد خود را نگاهداشتم و مثل یك چوب خشك که سبزی و طراوتی بخود ندیده و از نسیم بهار باهتراز نیامده وصرصرخزان آنرا نلرزانیده است زندگانی کردم و پیوستگان من مرا جماد و بی ذوق گفتند وحتی دوست من بهرام که خود نقش عشق است و خواهرم سودابه که دفتر قلب من در دست اوست از عشق من آگاه نگردیدند اما او بعهد خود وفا نکرد ...

روزی که مجلس عقد او بود تصمیم گرفتم آن روز تا شب کسانی راکه دوست دارم برای بار آخر به‌بینم وشب بوسیله مرفین بخوابی‌بروم که‌دیگردر آن‌رنج‌بیداری نیست، لیکن‌منزل یکی‌ازدوستان که‌برای‌دیدار بازپسین رفته بودم فراش پست نامه‌ای آورد ودوست من پس از خواندن با تعجب بمن داد بخوانم نوشته بود «یکی ازمحصلین ایرانی که با دختری فرنگی پیمان عشق وزناشوئی‌بسته بود و پس‌ازسه سال‌دانست‌اودل وعشق ووجدان‌وشرافت خودرا بمرد ثروتمندی فروخته‌است . یك روز که‌دختر و آن‌مردخوشحال‌وسرمست‌دست‌بدست‌هم داده و کنارخیابان‌میخرامیدند جوان محصل ناگهان‌رسیده و نام دختررابلند برزبان آورده وبلادرنگ خود را زیرقطاری که درحرکت‌بود انداخت . ساعت بعدکه جسدمتلاشی شده او را دراتومبیل اموات گذاشتند وجمعیت خیابان با حیرت و اندوه واحترام به‌آن‌نگاه میکردند . دختر با عشوه ونازبه نامزد تازه‌خود گفت **بیچاره قبرکه‌این‌احمق‌هارا باید دردل‌خودجای دهد .»**

خواندن این کاغذ تصمیم مرا شکست ونگذاشت یك نفر دیگر باحمقها اضافه گردد .

زن عاشق خود را دیوانه میکند و بنام اینکه با دیوانه نمیشود زندگی کرد از او فرار مینماید .

زیبائی برای زن حربهٔ برنده است که همیشه با آن دوستان خود را میکشد ومردیکه دوست زن باشد دشمن زندگانی خود گردیده است.

بهمن کاغذها و پاکتها را با شعله شمع سوزانید و خاکستر آنها را با دستمال خود جمع نمود .

بعد ازجعبه قوطی طلای جواهرنشانی را درآورده گشودویك بسته موی خرمائی رنگ ظریف از آن درآورده گفت وقتی این موها را از گیسوی خود مقراض کرد و بنام یادگار بمن داد که در سرش غیر از فکر من چیزی نبود ، بهمن دیگر نمیتوانست صحبت کند و اشك مثل باران از چشمانش سرازیر بود وکم کم دست او بطرف شمع نزدیك میگردیدکه دراطاق بسختی زده شد ویکی گفت داداش اینهمه وقت چکار میکنی ! ... بهروز وزیبا و رباب مدتی است آمده ومنتظر تو هستند

سن نود و هفتم

فرشته و فریدون

مریم باکلفت فرشته هنوز نیامده است .

زبیده بگم ـ خانم حالا که الحمدالله فرشته خانم دیگر تنها نیست که سرشب مثل مرغ توی لانه خودبرود ، یقین با آقای فریدون خان سینمائی ، تآتری ، جائی رفته‌اند که پهلوی هم باشند .

مریم نه، زبیده بگم ، فرشته مثل دخترهائی که بنام شناسائی باهمسر

آیندهٔ خود اینجا آنجا میروند و بعد اگر وصلتشان سر نگرفت رسوا و انگشت‌نما میشوند نیست و تا فرشته رسماً با فریدون زن وشوهر نشوند با او آمدورفت نخواهد نمود.

امروز عصر خانم بزرگ از فریدون و فرشته دعوت کرده که با آنها صحبت کند ومن هم اجازه دادم که فرشته برود و زود برگردد.



زبیده بگم ـ خانم قربان توی حلقتان با این حرفهای خوبی که میزنید ما که درس نخوانده‌ایم و چیزی بلد نیستیم اما این جوری هم که مردم این‌سال وزمانه پیش گرفته‌اند خوب‌جوری نیست که دختر خودشان را هفت‌قلم آرایش کنند بدهند دست یك‌مرد نامحرم که با هم‌هرجا دلشان میخواهدبروند که بفهمنداخلاقشان‌خوب‌وجور است‌و بهم می آیدیانه، آخر خانم جان مگر در یك مجلس دو مجلس میشود آدم را شناخت،

لابد این خانم‌و آقادر این‌یکی‌دو ساعت‌هر چیز خوبی‌دارند بهم نشان می‌دهند و هر کدام خیال می کنند آن‌یکی‌را فریب بدهندولی بعد از اینکه زن و شوهر شدند می‌فهمند هر دو فریب‌خورده‌اند و سرخاب‌و سفیداب نتوانسته‌است صورتهای زرد وسیاه‌را برای‌همیشه سرخ وسفید نگاه بدارد.

خانم من مقصودم از این حرفها فرشته‌خانم و آقای فریدون‌نیست، فرشته‌خانم الحمدلله اینقدر پاك و نجیب است که کسی‌جرئت ندارد‌بگوید بالای چشمش ابروست وخدا میداند که ما اورا مثل‌چشم خودمان‌دوست داریم و آقای‌فریدون‌خان هم آدم‌خوبی‌است وماحالاما باو تبریك‌میگوئیم و بعد که انشاءالله فهمیدیم قابل فرشته خانم بوده است بفرشته خانم هم

تبریك خواهیم گفت .

مریم ـ آفرین زبیده بگم ، آفرین زبیده بگم حرفهائی که گفتی درست وصحیح بود منهم قبول دارم **که اگر طرز زناشوئی پیش از این خوب نبود حالا هم خوب نیست و باید یك رویهٔ معتدلی پیش بگیریم که نه آنطور چشم بسته و نه اینطور بی بندوبار باشد و البته بوسیلهٔ علم و تربیت این افراط و تفریطها بتدریج مرتفع خواهد گردید.**



درخانه زده شد وفرشته وفریدون بعد ازلحظه‌ای وارد شدند.

مریم با سیمای باز و شکفته جواب سلام آنهارا داده وفریدون را نزدیك خود نشانیده گفت آقای فریدون ما نمیدانیم چطور از مرحمتهای جناب آقای وزیر جنك تشکر کنیم امیدواریم با توجه ایشان و آمدن شما غصه وغم ازخانهٔ ما رفته وقدم فرشته هم درخانه شما موجب خیروسعادت باشد .

فریدون ـ دیروز آقا بخانم می گفتند آقای جمشید تا اندازه ای متقاعد وازبد بینی بیجای او نسبت به **بهرام** کاسته‌شده است و حقیقة من هر باری که بهرام را می بینم ایمانم بشایستگی او بیشتر میشود وخانم هم گفتند منهم همینطور هروقت فرشته خانم را می‌بینم ، از بار پیش زیبا تر و مؤدب تر است .

زبیده‌بگم چای و شیرینی آورده و درضمن بفرشته اشاره کرد که بیاید بیرون، فرشته از اطاق خارج شد و بعد خندان مراجعت کرده گفت نخانم مژده مژده ...

دایه‌خانم ازطرف **ناهید** آمده ومیگوید دیشب مدتی آقای وفاراز

با آقای جمشید صحبت کرده‌اند و بالاخره بر اثر صحبت ایشان وصحبتهای آقای وزیر جنك آقای جمشید موافقت کرده‌اند که ترتیب کار داده شود .



فرشته و فریدون از خوشحالی فریاد کشیده و برای دیدن دایه‌خانم از اطاق بیرون‌دویدند.

سن نود و هشتم

سالن مجلل منیر الممالك

دو خواهر

مینو - خواهر دیدی آخر زیر این قیافه آرام و متین **بهمن** هم چه آشفتگی‌هائی نهفته بود !

مریم .. هر روز آدم یك چیز تازه‌ای می‌بیند .

مینو - از وقتیکه **آذر** شوهر کرده است دیگر بهمنی درجا نمانده وبکلی ازهمه‌کس وهمه‌چیز دلسرد شده است واگر برای شدن علاقه به **ناهیدو بهرام** ودیدن‌جشن‌عروسی آنهانبودحتماً تاحالاازایران فرار کرده بود،خواهرتو بهمن‌را میدیدی که‌از تمام‌جوانهای‌خانواده سر براه‌تروجدی‌تر بود وشرکت **آبادانی** را باین بزرگی و سرمایه واعتبار رسانید ولی این اواخرفقط ازخانه برای سرزدن‌بمریضخانه‌بیرون‌می‌آید ودیگرشب‌وروز گوشهٔ‌اطاقش‌نشسته ویا روی‌تختخوابش‌افتاده واگر گاهی‌ازچشمش قطره اشکی نریزد کسی‌نمی‌فهمد که او خواب یا بیدار ومرده یا زنده است .

مریم — این جوانها بیك‌زن دل می دهند وچشمشان دیگر غیراز اوچیزی نمی‌بیندو گمان میکنند گردش‌روزگار بحرکت‌چشم اوبسته است

و وقتی دیدند اینطور نیست بدنیا و همه چیز بدبین شده وخیال می کنند تمام ستارگان آسمان تاریك گردیده است .

مینو ـ ما نیمدانیم این **آذر** از کجاجلوی پای بهمن سبز شدو اینطور دردل او ریشه دوانید وحتی تا چندماه‌قبل که بهمن تصمیم‌قطعی برای‌رفتن باروپاگرفت از این‌قصه‌وغوغا هیچکس اطلاعی‌نداشت وحالاهم که‌فهمیدیم دیگر کارازکار گذشته‌ودخترك رابه‌پول‌فروخته‌اند

مریم-پس‌دراینصورت‌دخترخودش‌تقصیری‌نداشته‌است‌واینهمه‌رنجش وتکدر لازم نیست بعلاوه آدم با آدم خیلی فرق دارد وهمه دخترها مثل **آذر** نیستند واگر از یك شعله‌ای دودبچشم کسی رفته باشد نباید بکلی از روشنائی وحرارت آتش چشم برداشت .

مینو بچشم بهمن همه دخترها بی شخصیت و بی حقیقت هستند و میگوید درقلب هیچ دختری حرارت عشق و روشنائی تقوی‌نیست.

دراینموقع **ناهیدو سودابه** وارد شدند وصحبت‌قطع شد .

سن نوزدهم

ولیمه عروسی

به‌روز – میخواستیم در خصوص ترتیب شب عروسی و مدعوین صحبت کنیم .

موفقیت بهرام بیشتردراینکار بواسطه‌همراهی‌های شمابودومیخواهد زندگانی‌نوین خودرا نیز براهنمائی‌شما شروع نماید.

وفاراز - این موفقیت‌را خدانصیب بهرام فرموده‌است وجزمشیت

او هیچ قوه‌ای قادر بانجام آن نبود و بهرام باید برای شکرگذاری از این زندگانی با سعادت از اول طوری حرکت کندکه هر قدمی که برمیدارد قدمی بسوی خدا نزدیک‌تر شده باشد.

بهرام ـ امیدوارم من و ناهید در تمام دورهٔ عمر قدمی که بر خلاف دیانت و وجدان ودستور شما باشد برنداریم.

فریدون ـ منهم امیدوارم که با فرشته رفتار بهرام وناهید را در هرقدم پیروی کنیم.

وفاراز ـ شنیدم درشب عروسی زهره متجاوز ازپنجاه‌هزارتومان خرج شده بود و از آن شب تا حالا سطح زندگانی خیلی بالا رفته واگر بخواهید نظیر آن‌شب‌را فراهم‌نمائید بیشتر از دویست‌هزار تومان بمصرف خواهد رسید.

به‌روز ـ کاملاصحیح‌است واگربخواهیم‌جشن بگیریم لابدباید‌نظیر آن‌شب‌باشد ونمیشود ازکسانیکه آن‌شب‌جشن‌را دیده‌اند بیک‌شب‌نشینی معمولی دریکی ازباشگاهها دعوت نمود.

وفاراز ـ آیا بنظرشما در این‌موقع سختی وفلاکت که بسیاری‌از مردم شبها سر بی‌شام زمین می گذارند سزاوار است در یك شب عروسی دویست هزارتومان فقط برای هوی وهوس و هم‌چشمی وخودنمائی خرج شود وجمعیتی بی‌تناسب وغافل چندساعتی دورهم‌چرخیده ومست‌ولایعقل ازکنار هم جدا گردند و **بامدادان جزخستگی و خسران برای‌مهمان و میزبان اثری از جشن وآنهمه خرخ و زحمت باقی نمانده باشد.!**

بـه‌روز ـ البته سزاوار نیست.

بهمن تا نظرجمشید ورجال عیش وشهوت‌پرست تن‌آسای بی‌رحم

همطراز اوچه باشدو **ناهید** و میلش به تجمل وصورت سازی و رشك وحسادتی که درباطن تمام زنها بدون استثنا مکتوم است چه اقتضا نماید!....

بهرام - هیچ قانون کلی بی‌استثنا نیست وناهید زنی است که در سجایا وغرایز با سایرزنها فرق زیاد دارد ونمی دانم چرا **بهمن** که ازهمه به **ناهید** نزدیکتراست اینطور صحبت می کند

وفاراز - دوستان من- شما ازطرز معیشت طبقه پائین بیخبرید و نمیدانید چگونه بی‌نوائی وناتوانی تا اعماق زندگانی مردم فرورفته است وتاکسی برسر آتش نه‌نشیند نمیداند برسر این بیچاره‌ها چه‌می آید.

شما بدنهائی‌راکه زمستان یخ بسته وتا بستان آتش گرفته‌اندو اندامی‌راکه زیربار فلاکت تا شده‌وشکسته‌اند وچشمانی‌راکه دیگر اشك وروشنائی درآنها نیست ندیده‌اید.



ولیمهٔ عروسی برای بینوایان و نشانیدن فقرا کنار سفرهٔ اغنیا است که بخورند و ببرند و دعا کنند تا خداوند وصلت و زناشوئی را مبارك فرمود وبآنها سلامتی وسعادت و اولاد صالح عنایت فرماید.



ایرانیان قدیم در جشنهای زفاف بجای دندان‌مز و میوه و شیرینی که پس از ناهار وشام برای اغنیا می‌آوردند، بفقرا دندان مزد یعنی پول یا هدیهٔ بنام اینکه دندانشان برای صرف غذای آنها بکار افتاده می‌دادندوحتی بزرگان ایران‌مانندآل برامکه در شبهای زفاف اسناد وقباله هـای مستغلات گران قیمت بین مهمانهای خود تقسیم می نمودند و ممکن بود مردمان فقیر گاهی از سر سفره غنی‌وصاحب ضیاع وعقار برخیزند واین سفره‌ها وضیافتها وزفافها بودکه مایهٔ خیرو برکت وعظمت خانواده‌و بقای شهرت‌و نام میگردید.

امروز که کشورما از هرحیث مخصوصاً ازحیث فرهنك و بهداشت فقیرترین کشورها است اگروجوهی‌راکه مردم برای این‌قبیل کارهای غیر لازم تفریحی وتفننی خرج میکنند بمصارف‌لازم حیاتی، امثال مریضخانه‌و مدرسه برسانند‌البته‌بهتر بوده وموجبات خشنودی‌خداورفاهیت‌خلق‌خدا را فراهم خواهند ساخت.

بهمن ـ همیشه صحبت‌های آقای‌وفاراز برای‌ما درسهای گرانقیمت زندگانی‌است. من‌افسوس‌میخورم که‌شخصاًدیگرموقعیتی‌درزندگانی برای بکاربستن درسهای‌ایشان‌نخواهم‌داشت‌ولی‌دلم‌میخواهدبهرام‌از آن‌استفاده کرده وتشکیل‌خانوادهٔ خودرا با صلاح و نیکوکاری شروع‌نماید.



به‌روز ـ من‌افسوس میخورم چرا یکسال‌پیش من‌هم خدمت‌آقای وفاراز نرسیدم‌که اینهمه پولی‌که درچندساعت آتش‌بازی ومستی و رقص وغفلت آب شد وخاکستر گردید و ریخت وبباد رفت بمصرف‌سودمندی میرسید ولامحاله تکدر کسانیکه در شب جشن خوب از آنها پذیرائی نشده و یا آشنایانیکه برایشان کارت دعوت فرستاده نشده امروز دربین نبود.



بهرام ـ من از جانب ناهید وخواهرم فرشته قول میدهم که‌جشن عروسی ما بدون هیچگونه تشریفاتی برگذار شده و نتیجه آنرا خداوند متعال بخانواده عزیز بهمن و به‌روز که هرسعادتی درخانواده من‌هست از آنهااست مبذول‌فرماید.



من صدم

بیدار شدن

در پنج سال قبل آنشب که آن نامهٔ بی امضا راکه فهرستی از یك گوشهٔ زندگانی خودتان بود برای من خواندند و بعد بطور ناشناس برای بهرام فرستادید و گفتند این کار برخلاف رویه زندگانی من است ولی ناچار مرتکب آن میشوم ، شاید جوان مستعدی که لایق کار و ترقی است از این ورطه فریب و نیستی خلاصی یابد ، من هرگز فکر نمیکردم که روزی هم باید چنین نامه‌ای برای من فرستاده شده وموجب بیداری وخلاصی من گردد.

☆

دریغا عشق غافل گیراست وچون سایر حوادث روزگار قبلا بکسی از ورود خود خبر نمیدهد.

☆

شما آنچه‌را درطی چند سطر نوشته بودید من در طی چندین سال حرف بحرف ونقطه بنقطه خواندم وفهمیدم ، من بعینه دیدم ، **چشم مرموز زن یعنی چشمی که چون غزال قشنك است و مثل گرك نگاه میکند ، جنس لطیف زن یعنی پیکری که سینه‌اش از آئینه و دلش از سنك ساخته شده است وکتاب رمز زندگانی زن‌را فقط ازسه حرف کلمه رنك ومشتقات وکیفیات آن ترکیب نموده‌اند.**

☆

من دانستم خاطرات کسیکه عمر خودرا در پیش آمدهای سنگین گذرانیده و بلیات ومتاعب‌را تحلیل وتجزیه نموده است پربها است وزیر ورقی از آن صفحه‌ای ازگزارش روزگار نهفته است.

☆

من از **بهرام** خطاکارترم زیرا من پس از شنیدن اندرزهای شما و دیدن آشفتگی های **بهرام** شروع باینکار نافرجام نمودم. بعلاوه من مثل بهرام خوش بخت نیستم زیرا هرعشقی چون عشق بهرام بکامیابی منتهی نخواهد گردید .

بهرام ازخواندن نامهٔ شما باآنکه نویسندهٔ آنرا نمی شناخت متأثرشد و گفت بچشم نویسنده همهٔ زنان فتنه هستند لیکن من نفهمیدم و ندانستم **آذر هم زن و فتنه است**



استاد بزرگوارم این نامه وقتی بشما میرسد که من ازسرحد ایران رفته‌ام ، رفتنی که برای آن دیگر بازگشتنی نمیباشد .

من پس از اتمام مدرسه و تحصیل با تشکیل شرکت آبادانی وشب وروز کار وزحمت وابراز لیاقت و درستی دویست هزار تومان بطورمشروع وحلال کسب نموده‌ام ، خانوادهٔ من متمول هستند واحتیاجی باین مبلغ ندارند و نصف آن برای خرج سفر و تأمین بقیه عمر من که مدت زیادی از آن باقی نمانده است کافی است وچك یکصدهزار تومان بضمیمه این نامه حضور شما تقدیم گردید که با نظر پدر من درهر نقطه‌ای از تهران که بیشتر بمدرسه محتاج است یك دبستان کامل بنا فرمائید **و اسم آن دبستان آذر باشد** شما یکروز در کلاس گفتید

در هر شهری که یك دبستان ساخته شود آن شهر یك قدم به کشور سعادت که در آن جهل و فقر و دشمنی و جنك نیست نزدیك گردیده است و کسی که در نیکوکاری با دیگران کمك نماید خداوند در انجام مقاصد باو کمك خواهد فرمود و حالا من از شما تمنی میکنم که در این کار خیر با من کمك فرمائید.

شاگرد حق شناس شما بهمن

سن یکصد و یك

اعلان جشن

دریکی از روزهای ماه اول بهار این اعلان در طهران منتشر گردید.



در این بحران اقتصادی وفقر و ناتوانی عمومی جلوگیری از مصارف تجملی و غیر لازم برهمه کس واجب است و جشن وچراغانی درشهریکه خانه‌ها بی‌چراغ و تاریك ودلها محزون و مکدر است کار عاقلانه وخدا پسندانه‌ای نیست .



معمولا درجشنهای زفاف جمعی که اغلب باهم سنخیت و تناسب معنوی ندارند جمع میشوند وچندساعتی بباده گساری ورقص وسازمی گذرانندو بسا که بانگرانی وقهروعربده وخروش شب به آخرمی‌رسد وباندازه‌ایکه وسعت مالی وحس خودنمائی عروس وداماد وخانوادهٔ آنهاحکم میکند برای این چند ساعت غفلت خرجهای بیهوده بمصرف میرسانند .



ما امضاء کنندگان این اعلان مبلغی راکه برای دوشب جشن زفاف خودتخصیص داده بودیم دراختیار وزارت بهداری گذاشتیم که باآن یکباب مریضخانه بیست تخت‌خوابی ازهرحیث کامل بنا وافتتاح نمایند.



در این مریضخانه سالیان دراز مردم مستمند و ناخوش پرستاری ومعالجه شده و به بانی آن دعای خیر خواهند نمود وما دوستان خودرا که حق شرکت درجشن عروسی وشادمانی ما دارند در درك این ثواب ابدی با خود شریك می نمائیم .

ناهید ـ بهرام ـ فرشته ـ فریدون

سن یکصد و دوم

جاذبهٔ وطن

هرمز - با چه خون‌دلی پدرومادریك کودك‌را بسن‌رشد ودبستان میرسانند و چگونه هرروز دل و آرزویشان همراه او بمدرسه رفته و بر میگردد و بعد بمرور زمان دبستان بدبیرستان و دبیرستان بدانشکده و دانشکده بمیز کار مبدل میشود و موی سیاه پدر و مادر نیز بسفیدی و جوانیشان به‌پیری‌منتهی گردیده‌است وحالاکه موقع گرفتن‌نتیجه‌وساختن خانه وسازمان خانواده وجبران‌زحمات پدرومادراست این‌جوان تحصیل کردهٔ دانشمند یکمرتبه و ناگهان برای یك زن ، یك خلقت ضعیف ، یك مخلوق ناقص مانند دیوانگان سر بصحرا گذاشته ومثل‌مردگان برای‌خود وکیل ووصی تعیین‌نموده‌است و واقعاً چقدر خوشبختند پدران ومادران امروزکه دارای چنین فرزندان حق‌شناس وخردمندمیباشند !...

وفاراز ـ اما این زن‌که شما اینطور اورا با حقارت نام بردید چه‌کارهای‌بزرگی‌که انجام‌میدهد وچه‌دخالتهای‌مالکانه‌که درحیات مرد مینماید ومن‌چه بسیاری ازکارهای‌گره خورده دیده‌ام‌که تا یك تار موی زن‌رادرآنجا آتش‌نزده‌اند گشایشی‌روی‌نداده‌و بساطوفانهای‌هولناك‌مشاهده کرده‌ام‌که از یك‌حرکت چشم زن برخاسته است .

ملاحظه‌کنید **بهروز** که از روز اول قیافهٔ آرامی‌داشت بواسطهٔ ازدواج با یك زن معتدل زندگانی منظم متوسطی شروع کرده وباخوشی می‌گذارند اما **بهرام** و **بهمن** که بلند نظر بودند و نگاهشان غیرعادی‌و خوفناك‌بودودنبال‌هم‌پروازی‌بی‌پرواماننددخودمی گشتندیکی‌بواسطه **ناهید** که زنی است از اعتدال آنسوی‌تر رفته و بحدعالی خوبی رسیده وبدون

سوزانیدن روشنائی و حرارت میبخشد سر بآسمان سعادت کشیده است و یکی بواسطه آذر که او نیززن عادی نیست ولی انحراف او بسوی بدی است و بدون اینکه روشنائی و حرارت ببخشد میسوزانـد سر به بیابان حسرت گذاشته است و مخاوقی را که خوب و بد و متوسط آن اینقدر در زندگانی مؤثر است چگونه میتوان خلقت ناقص نامید.

مینو ـ آقای وفاراز، سفر برای جوان بد نیست، دنیارا میشناسد، محاسن ومعایب مردم‌را می‌بیند وبا اندوخته‌های معنوی بکشور خود برمیگردد اما نه اینطور سفر بی‌مقدمه و ناگهانی **بهمن** آنهم بااین حرفهای بی‌معنی و خدا حافطی ابدی و نوشتن وصیت‌نامه . «گریه بر **مینو** غلبه می کند».

وفاراز ـ خانم متأثر نشوید بهمن هم همیشه در اروپا نخواهد ماند و جاذبهٔ وطن هر قدر هم او خونسرد و بامقاومت باشد اورا بسوی خود خواهد کشید.

من در اروپا در هر شهری که بودم صبح وقتی ازخواب بر میخواستم اول رو بسوی ایران نموده و بمیهن خود سلام میکردم و ایرانی اصیل هر کجای دنیا باشد قبله امید او ایران است.

هرمز ـ آقای وفاراز ممکن است نامه‌ایرا که این دیـوانه بشما نوشته است بدهید به بینیم.

وفاراز ـ قسمت اول نامه موضوعی است که مخصوص من و بهمن بـوده است و قسمت دوم مربوط بساختمان یکباب دبستان آبرومند در حدود یکصدهزار تومان با نظرشما است وچك صدهزار تومان‌هم برای من فرستاده است که آنرا بخود شما میدهم وفاراز ازکشو میز تحریر خود چك امضاء شده بهمن را در آورده و به هرمز میدهد.

هرمز چك‌را دیده و رد می کند و میگوید پیش خودتان باشد تا ترتیب اینکار هرنوع شما صلاح بدانید داده شود .

نظام وفا تاریخ..

سی صد و دوم از سی صد و سه

وصال

تمام آنچه ممکن است از یک شب زیبا توقع داشت در آن شب دیده می‌شد. یکی از شبهای بهار در ماه دوم بهار بود. باران ملایمی لحظهٔ قبل آمده بود هنوز روی چمن‌ها میناها مثل ستارگان در سطح زمردفام فلک می‌درخشید و پیکر ماه زیر ابرهای نازک و ظریف زیباتر و عفیف‌تر به نظر می‌آمد.. شاخه‌ها با همه پیکر و نوازش می‌نمودند، گلها بروی هم می‌خندیدند، مرغان چمن با هم می‌خواندند. ناهید سر خود را روی بازوی بهرام گذاشته بود، نسیم بهاری تارهای زلف او را بصورت بهرام میریخت و بهرام با سه تار خود این غزل را می‌خواند و می‌نواخت..

شکر لله که بهار گشت بدو کار آمد — بار دیگر بسر مهر دو دلدار آمد

فطرتا بجز از عشق نه چیزی نشکفت — خرم آن دل که بدین دام گرفتار آمد

رخ نما تا که بنایید و بستانند جان — جان بکف پیش رخ همچو تو خریدار آمد

دلی خوش عشق و مستی که خردمندان را — چه زیانها که بسر از پی هشیار آمد

چیست از آن شب که تو آیی بر من پی در خواب — دیده بودم که بروم طالع بیدار آمد

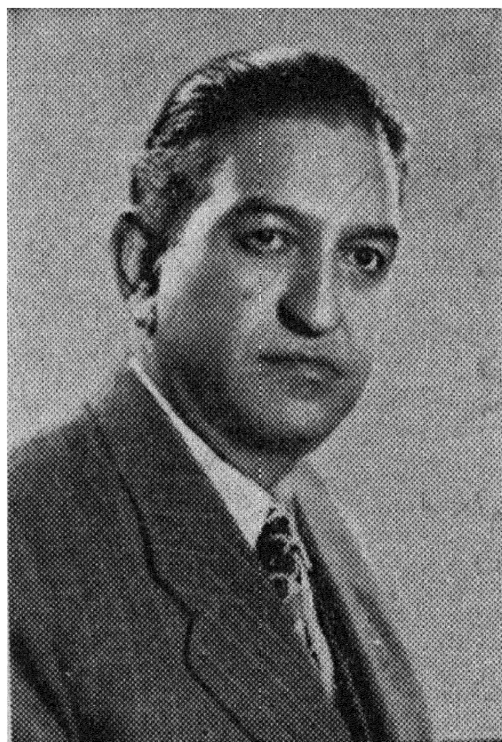
هر کسی پیش خود از عشق سخن گفت ولی — سحر عشق بود آنکه بگفتار آمد

گر که بسی تر از آنست رسم بیت عجب — آنکه دور از هنر عشق شب تار آمد

صبر کردم نظاما و رسیدم بکام — لب خندان ز پی دیده خونبار آمد

در بیست و چند روزی که بواسطهٔ حملهٔ سخت نقرس از حرکت افتاده‌ام و کسی بهم نبود و بستر من شب و روز که هم‌صحبتی داشته باشم خود را به پانویس از دل مشغولی برای آنکه این کتاب مشغول نموده‌ام. جمعه فروردین ۱۳۲۶

نظام



محمود رئیس احمدی